یا الله و یا محمد

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

المنة لله که بکنجی گهرم ⁂ بکجینه چو غنچه عاقبت بشکفتم

انگشتنمای گشتم چو رخ بسی گهرم ⁂ کز گوهر راز سبحه واری سفتم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان تحقیق
احسان از رشحات سحاب فضل در صدف صدق
گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت
بساحل نطق افتاده و ناطقه هر یک را مثقب تأمل
سفته و با لابس تعمق بغور آن در رفته آنگاه برشته
مناسبت و علاقه ملایمت با یکدیگر سمت التیام و
صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است

اگر مسبحان مجامع قدس دست بدستیش گردانند رواست
و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتش فراهم نمایند سزا
استغفر الله چه میگویم صدف پاره چندی بی مقداریست
بهم بر هم ریخته و خزف ریزه چندی بی اعتبار است
بایکدیگر امیخته لعب کودکان لایق و طبع دیوانگان را
موافق نه بالغ نظر ازان بازی کاری و نه کامل خرد
از آن اعتباری چون مقالات مستان بیهوده
و چون خیالات سگدستان بغرض آلوده
و با این همه امید میدارم که پردگیان نشیمن معنی را
پیرایه جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را

جامی که قوی شکسته حالیست ... وز دست زمانه پایمالیست
گرد آورده هشت مهره چند ... چون فال زنان ناخردمند
باشد نظری خجسته فالی ... افتد بچنان شکسته حالی
یارب مسبحان افلاک ... صادق نفسان عالم پاک
کین نسخه که جمله تاب و پیچست ... هر چند که در شمار هیچست

حساب

تا جور ساختن این ساده غیبیه معنیه سابه با تاج بسمله که مرصع است بجواهر اسما و صفات الله



با اهل صفاش دور دار | وز دست معاندان نگهدار

والسلام علی محمد و اله | سلام صب تاه محبّ واله

ابتدای بسم الله الرحمن | الرحیم المتوالی الاحسان

میکنم از نم این آب حیات | زندگی بخش دل اهل حیات

تر زبان خامه مشکین شار | تا معطر کند این عنوان را

نافه آهوی تاتار است این | نفحه طبله عطار است این

خوش نفس غنچه باغ قدم است | تازه رس میوه نخل کرم است

برخ عقل در غیب گشاد | بوجه بر نامه لاریب نهاد

نقش هر لوحه کز آن حرف وفاست | طاق باز در فردوس نماست

هشت فردوس جز الله | که بود فرجه در و حرف بنجه

نتوانی که زنی از پی دم | تا نبندی لب آغاز بهم

یعنی ای کرده باین نامه پسند | لب از هر چه جزین نامه ببند

بینش از کنگره طارم عرش | قیر گون سایه بکافوری فرش

یعنی از برج چو خور تیغ کشید | توتیه است و دیده کرد

بر تو مفتوح ز هر حلقهٔ میم | روزن رحمت از مای نعیم

هر الف جان عدو را خاری | بلکه در چشم دلش مسماری

کم شده نطق نظامی بنظام | تا زلالش نرسیده بکام

باش بکر که روان گرد بجهد | در گلوی تو چو چشمه است رشید

بهره ور شد دل مجروح ز نیش | ریش را یافت بهین مرهم خویش

حاش لله که بود کاتب تار | بجز از عد جنان نکته گذار

ابروی نون وی آن قبلهٔ راز | که کند دل سوی آن غایه نماز

باش عشر نسبت زایات جمال | عشرهٔ کامله اش نعت کمال

حرکاتش ز وفور برکات | داده جنبش بدل تار حیات

سکناتش بسکون راه نمای | روح را در کنف فضل خدای

نکتهایش چو فروزنده نجوم | بشیاطین خرخ الوهم رجوم

شکل تشدید که زوشانه نماست | فارق معنی شدت ز رخاست

جامی این شاهد پاکیزه نسب | که دهد نکهت پاکیش ز نسب

شیوهٔ جلوه نمائی ز تو یافت | صورت چهره گشائی ز تو یافت

در ترشیح اصناف این نسخه برشحه توحید و توشیح صدر این مخدره بوشاح تحمید
پیرایه گردن ... کتاب ... با درهای ... زیور



کردی از بسمله تاج آوازش | عقده توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر | هیچ زیور به ازین عقد گهر

انا الله اله واحد | فهو المنعم و هو الحامد
می نهد شکر نعمت بدهان | میکند شکر گذاری زبان
شکر فضلش چو عطای دگرست | باعث شکر و ثنای دگرست
کی شود در نظر خورده شناس | منتهی سلسله شکر و سپاس
هر که جانش بود در بدنی | گر شود هر سر مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان | هر سر موی بصد نطق و بیان
ابدالله هر سخن ساز کنند | پرده از نو و کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجای | شکر موی ز کرمهای خدای
آن بتاریخ قدم از همه پیش | وان بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم | بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمه قاف قلم تا بگشاد | موج فیض از دل دریا بگشاد
نه فلک با همه اختر که دروست | نه صدف با همه گوهر که دروست

بسم الله

همه زان جنبش وجود افتاد — که بصحرای وجود افتادست

نیل گون چرخ بسته پشت خمش — یک حبابست ز نیل کرمش

رنگ نیلی که در حبابست دلیل — که پدید آمده از بحر نیل

زانکه در کارگه بو قلمون — از شکاف قلم آورده برون

طارم نوبتست گون چرخ برین — نقطه حلقه آن کوی زمین

هر که بی پرده باین خویش پیوست — عارف نکته نون والقلم است

مرد راهش که بود دین و کرم پنهان — رخش او راست فلک کاسه سم

اینک اینک بنگر شاه جمال — میخ انجم زده و نعل هلال

تا درین طبع قضا بنده سرای — ننهد حادثه زنزله پای

بهر سر کوبیش از سنگ جبال — کرده دامان زمین مالامال

بجز جوشش که فلک فلک آمد — بانگ بر جوش لمن الملک آمد

گوش ماهی بشنود این حرف — جز خموشی ز سخن چاره ندید

از زبان گرچه تهی داشت دهان — لله الواحد گوش آمد بزبان

واحد است او نه بماهی نی جز — همه بر وحدت او بنده گواه

نیست در رشته وحدت هیچ گره — همه او آمد باقی همه هیچ

بابین

زابجه

نقطه

هلال

عارف

هست در دایره لیل و نهار | باغی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت ورزیش | آب آیینه زر روشن گریش
بست جیب سمن از غنچه گره | تافت گرد چمن از سبزه زره
باد زو غالیه سای اندر روز | مرغ از و نغمه سرای انگوز
زوست مجموعه حسن نقش و نگار سپهر | از ذم حادثه شمع مه و مهر
باو لی اجنحه مرغان تسبیح | داده دانه لی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت | بخلیفت گریش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش | داد از علم آدم علمش
بر سر دیبا تعلیم نبشت | طاعنان را دهن از طعنه ببست
همه کرد تر تسبیح زبان | رنج تسبیحک لا علم لنا
ساخت محراب ملک روی نیک | سجده بردند یکایک سوی ایش
بجز آن آتشی دیو نژاد | که بسجودی او سر کش نهاد
کور دل بود بلیس انا خیر | دیده بگشاد بخیریت غیر
چون نه گردن بهی آمد فن او | لعن شد طوق به گردن او
بست در کینه وری محکم کرد | روی در وسوسه آدم کرد

دانه را

دانه را در نظرش تزیین داد ‌‌ ره بدام خطرش تلقین داد

سوی دانه ز طمع کام نهاد ‌‌ دانه اش در ره و پا در دام نهاد

گرد عصیانش چو بر رخ بنشست ‌‌ پشت عهدش ز عصا خورد و شکست

ز الفتش پرده ظلمت افراشت ‌‌ توبه اش بانگ طلب بر جا بست

تابش مشعله تاب علیه ‌‌ ریخت انوار هدی بر تیه

ما که در ظلمت هر شغله ایم ‌‌ طالب نور از آن مشعله ایم

خیز جامی که مناجات کنیم ‌‌ رو بدان قبله حاجات کنیم

بو که زان مشعله نوری برسد ‌‌ جان ز نور رستش بسر وری برسد

## دست تضرع بمناجات بر آوردن و در حلقه حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی ‌‌ سرخ روی ده هر جا خجلی

چاشنی بخش لب گفتاران ‌‌ کام شیرین کن شیرین کاران

برفرازنده فیروزه رواق ‌‌ شمسه زرکش زنگاری طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان ‌‌ عقده بگشای محتاجان

جرم بخشنده بخت بده ‌‌ در بروی همه بگشاینده

ابر سیرابی تفسیده لبان ‌‌ خوان خورسندی روزی طلبان

گنج جان بسته به پیچ تو چنینم | حارس گنج بعهد تو طلسم

دیر پروای بجود تو بسته | زود پیوند دل از جود تو گسل

قفل حکمت نه گنجینهٔ دل | زنگ ظلمت بر آیینهٔ دل

مرهم داغ جگر سوختگان | شادی جان غم اندوختگان

نقد کان از کرم گوهر شد | صبح عیش از شب اندوه ما

مونس خلوت تنها شدگان | قبلهٔ وحدت یکتا شدگان

تیرباران فلک از قوس قزح | از صفا باده ده از لاله قدح

پرده عصمت گل پیرهنان | حلهٔ رحمت خونین کفنان

خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش | دانهٔ نخل ز تو شهد فروش

لب را ز خنده ز تو باغ غنچه | لاله را سینه ز تو لاله داغ

غنچه تنگ دل از باغ تو هم | لاله پیسان سوخته داغ تو هم

هر که ز دل ز تو در آتش شد | زانچه غیر تو در آتش باشد

هرچه غیر تو تبه کرده تست | گرچه پرورده تو پرورده تست

چند بر طلعت خود پرده نهی | پرده بگشای که بی پرده بهی

این تو ار قام قدیمی به رفت | نقدم جای قدم باز رفت

تازه رس پیش قافله بار نشان | بقدم کاه کش بار رسان
بانگ بر سلسله عالم زن | سنگ این سلسله برهم زن
عرش را ساق بجنبان از جای | در فکن پایه کرسی ز پای
چیره کن بر شب سیه زحل | صرصر سیخ کن و شاخ تنکش
بر خم رنگ فلک سنگ انداز | رخنه آتش در خم رنگ انداز
رنگ او سیر گشت و سنگی | به ز رنگی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین بی اصل است | اثر رنگ ز مینای وی است
هست رنگی همه زین رنگ زیر | دست نیلی شده انگشت زرد
مهر و مه را بعکس طشت ازین بام | تا برآرند برسوای نام
پرده پرده نشینان بدرند | وز سر پرده دری درگذرند
کمر بسته جوزا بگشای | گوهر عقد ثریا بنمای
زهره را چنگ طرب ساز بزن | چند باشد بفلک بزم نشین
خامه تیر بکش ز انگشتش | بلکه ز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بماه | سر کشیده است ازین مرحله گاه
مهر مهره بکششان از سر هم | تو از آن مهره کش سلک عدم

آب ز بر سر آتش بکار / تا شود که از دود دبر آر

ز آتش قهر ببر تیزی آب / بهر بر عدلش ساز سراب

باد ز خاک سیه زیر بفرق / خاک کن ز نم طوفان غرق

بامزه کن بزین رز لبها / سازه زان غالیناسا فیها

آبی کاوکه در باره دینه / با همه بار مکنند از تو

کار آرایج کن از خنجر هم / پشت ماهی ببر از اده هم

هر چه القصه بود رنگ غار / همه ز آئینه هستی زدود

تا بشتاقی افزون ز همه / بنگرم روی تو بیرون ز همه

نور ریکی و تو عالم ساتی / سایه با نور بود همسایه

حق هما یکیم در نگاه / سایه دارم مفکن خور

معنی نیک سر انجامی / جام صورت شکن حبکی

باشد از سایه کین دو تو / ظلمت سایه کیش دور شود

آرد از رنگ بیرنگی رو / تا بد از کلشن بی رنگی بو

اولین زاده قدرت قلم / که ز نو کشش دو جهان یکسر قلم

نه قلم بلکه یکی تازه نهال | رسته از روضه اقلیم جمال
گوهر معنی خیر البشر است | که مرا ورشته نظم و ثمرات
سالک هستی چو در زد بشمار | دی بود اول و فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده | معنیش اصل وجود افتاده
روشن است این ز بزرگ فرزانه | که ز هم زاد و زخست و دانه
قبله بنده آزاد و بیست | علت غائی ایجاد و بیست
از رخش نور ربی همه راست | وز رویش کار کشایی همه است
طرفه نامش که بیان نام بود | کرده تعیین ز حرف این بود
تاج سر کرد بیادش بدر | آدم اینک شرف بدر
گل شهر دو جهانست و بلی | هست شهری و گل رد مبینی
گل که آمد عرق رخسارش | نیست جز شبنم از گلزارش
بود پیشش ز رقم تازه او | بی سر رقم قلم آوازه او
لوح نه شد رقم حرف بد بود | که به رخ حرف تماشش که بود
عرشش پایه نه در بی | ز قدومش بخر رسی
تا دراید شتر گشته سوار | بود گردون شتران آرد

بود ایام بره بنشسته — چار طاق زعناصر بسته

نورش از جبهه آدم بنمود — سر نهادند ملایک بسجود

نوح در مهلکه طوفانی — پشت زو یافت بکشتی بانی

بوی لطفش چو براهیم رسید — گلشن از آتش نمرود دمید

یوسفش بود بدرگاه کرم — بنده قیمت او هفده درم

طبعش آتش موسی افروخت — لبش احیای مسیحا آموخت

زینت در قافله با فاقه خوشی — صالح از قافله اش ناقه کشی

رخت در زاویه فقر نهاد — داد صد تخت سلیمان برباد

درس خوان ادب او ادریس — خانه روب حرم او بلقیس

فتح آن روز که با مکیان زد — بار کی راند بجودی نه ماند

علم جاه به بطحا افراخت — مکه را سلسله دولت ساخت

سرو بی سایه آن قد بلند — بر سر تشنه لبان سایه فکند

ریگ از اکسیر قدومش زر شد — بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان اوست — نیر چاشتگه احسان اوست

مشرقش مکه و مغرب یثرب — پر ضیا مشرق ازو تا مغرب

یعنی محمد مصطفی تولد در مکه شد و وفات در مدینه یافت

گروه برخوان نبوت یکشب — دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را بی یکمشت بسیم — بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجب عجبی — که شنودند بآن قرص نبی
شب دیگر ز قدم تا بفرق — رو درخشنده براق چو برق
انبهی همچو شهاب آتش پای — نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک ستی پشت فلک — راند ز آفاق برون گنبد زن
خرقه تن بسر عرش کشید — خرقه را کند بذی العرش رسید
شد از آن نور بقا دیده فروز — آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان — چون بصر از نظر خویش نهان
یکی چشم زدن نور بصر — میکند بر همه افلاک گذر
آزمون را بسوی چرخ برین — چشم بگشا و همان لحظه ببین
چون که نور بصرت بی تک تاز — چون بگردون رود و آید باز
بعلم گر نرسید انگشتش — بود لوح و قلم اندر مشتش
بود لوحش قلم صنع ازل — گر قلم نیست قلمزن چه خلل
از سواد خط گردیده بدست — بکمالش نرسد هیچ شکست

نور بود او ز خط تیره ظلم | نشود نور و ظلم جمع بهم
چار یارش که گوهر کانند | قصر دین را چو چهار ارکانند
صدق و عدل آوری حیا و علم | که ز ایشان بجهان مانده بجاست
همه مرضی و راضی ره رفتند | قرب حق را متقاضی رفتند
گشته قربت حق آمد کنونشان | رضی الله تعالی عنهم

چهره نما بسخن

ای قمر طلعت مکی المطلع | مدنی مهد یمانی مرتع
شقه برقع تو برق افروز | لمعه برق رخت برقع سوز
لیلت القدر ز مویت باری | وحی منزل ز لبت گفتاری
طره ات سود همه سود | انتخاب رخ و نقش طه
قاب قوسین عیان ز ابرویت | نقش جسم خم گیسویت
با تو آنها که در جنگ زدند | درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خستند | ساغر لعل لبت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران | در صدف گوهر صافی بشکست
سنگ دندانت بخون پنهان شد | رشته لؤلؤی تر برجا شد

کس نکرد دست زدل سنگینی — در پاکیزه بدین رنگینی
نخل قدسی و رطب تازه — خسته از سنگ خسیسان طینت
یعنی از کوشش خسیان عنت — واردی خواجه ازین بس سنگ
گویا صیرفی ملک و ملک — زو از آن سنگ زرت با محک
تا کند عرض بهر ناسره کار — زیور حلم ترا پاک عیار
لاجرم حقه ست از صدمه سنگ — ابد قوی به برون داد روز
حلم تو در بلی کوه شکوه — کی زیک سنگ فرو ریزد کوه
گر ازین کوه صدایی برسد — هر گدایی بنوایی برسد
گر زبان بشفاعت نفسی — بگشاید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک — خوابگه ساختی از بستر خاک
فلک از غیرت خاک آشفتست — لیتنی کنت ترابا گفتست
چند در حجره تنها خفتن — حجره از گرد فنا رفتن
چند در بستر خفا بنشستن — در بر و خاک نشستن
چند از سنبل تو بیگانه — دل بصد شاخ نشسته شانه
چند بی نرگس پاکت زغبار — خانه سرمه بود تیره و تار

ویقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا

چند نعلین زبان توش نقش نمود — جفت باشند بهزاران غم و درد

خوابت از مقصد و ... — قدر را وار زکه از حد بگذشت

دست از بر و من ... — کف زجلباب کفن ...

شانه زن سلسله مشکین را — سر به ... کش عالم ...

جوره را خلعت ناز اندر — حله لعل ... از اندر ...

کرده نعلین جلادت در — از در حجره ...

طاق محراب تهی کن ... — ... زفخر کیوان ...

منبر از مقدمان خالی کن — قدر ... از مقدم خود عالی

٢ خطبه ملت دین از سر — کشف اسرار یقین از سر

پرده ... ی زرخ ... — بدران پرده زمهر زند

دره عدل زدست عمر — زن بعزق سر هر خیره

خون فشان کن ز ... — ریز در کشت وفا باران

پنجه در کن اسد اللهی را — پوست برکن ...

ظالمان را بی کاری ... — آب شان ریز ... عباری

تاج ملک از سر دونان ... — تخت دولت ...

ساعد ...

ساعدِ کج رقیبان ساز قلم | زن از آن قاعده بر هفت قلم

بی رها ز احتیز هیم و سنت | راه ولی بهر اقلیم و سنت

ور نخواهی که ز اقلیم بقا | آوری روی بدین شهر فنا

تازه کن عهد کهن عهد را | ده ولی عهدی خود مهد را

عمش ای حرم لطف باز کن | تیغ قهرش ببر اعدا زن

مهد عیسی ز سر چرخ بر | گستران در ستم آباد زن

بار دجال و ستان بر خر نه | به بیابان عدم شان سر ده

عاصیان بی سر و سامان تو اند | دست امید به دامان تو اند

خاصه جامی که کمین بنده تست | چشم گریان لب پرخنده تست

بهره نیست ز طاعت و | لب بجنبان بشفاعت

بو که نقد خود زین وز ظلم | بر وا زره زنی دیو سلیم

چون نی خامه شد انگشت نما | بنوا سازی توحید خدا

دلکش از زمزمه دیگر ساخت | پرده نعت پیمبر بنواخت

نعت

به چو آن زمزمه کوتاه کند | که ثنا گستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف | یکه فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضه گیتی ز فتن | بر سر فتنه ز آن بیضه شکن
عدل او صفحه ایام به تیغ | کرد پاک از رقم درد دریغ
کف او ابریست که گوهر بارد | بلکه خورشید صفت زر بارد
رای او رایت جمشید ابد | چتر او سایه خورشید ابد
گر چمن زار کفش برگ دهد | هر گل از وی طبق زر گردد
ور برو زر کند از جود نثار | مشت دینار شود مشت چنار
خیل اعداش که بی دست اند | دست در هم زده بر دست اند
تیغ قهرش چو شود در رزم | دو دو شان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش | ظلم ز آفاق بر انداخته اش
بیش ازین نقد بسی گنج شگرف | نه به میزان کرم گشتی صرف
عدل او اکنون که به عالم آراست | مانع صرف جهد عدل عمر است
نامش آن گوهر تاج اورنگ است | تخت که ز رو بحر کلامم تنگ است
بیخ ز فیض ازل این اکرامش | که چو وی هست گرامی نامش

عامه و لاابد حاملة هر دل کرد گشادند
توقیع دانشش بر دادند

ذروتش از تاج وری یافته زین | تاج سلطان بود و دار حسین

ای خرد داده جهان ابدیت | نام نکو زادن نام مزدیت

سکه و خطبه لقب داریست | خطبه را سکه بنام تو درست

هست نکوبد عالم همه پوست | انچه مغز است درو نام نکوست

چشم ز بین پوست سوی مغز گشای | مغز نغز است سوی نغز گرای

نیک نام به ز بحر و بری | نام ور شو به نکو نام تری

جام عیشت چو شود دست اوز | جرعه بر خاک تهی دستان ریز

پاکبازان که همه خاک تواند | جرعه پرور دمی پاک تواند

گنج ده گنج فشانی هر دو | تاج ده تاج ستانی هر دو

سرمه چشم جهان خاک درت | طوق جان حلقه بند کمرت

هست میدان سخن تنگ بسی | چند رود راه ثنای تو کسی

حرف را کی بود آن گنجایی | که شود ظرف ثنا پیمایی

بحر معنی چو شود موج سکال | چشمه حرف بود تنگ مجال

کوزه از بحر چه دریوزه کند | بحر پیداست چه در کوزه کند

نیست چون این غرض انجام پذیر | به که گردم ز دعا زمزمه گیر

هر سحر تا فلک صبح نشان تیغ خورشید بارد زرفشان
فرق حاسد ز تو بشکافته باد روز شب یافته تافته باد
یافته کام تو در باغ امل تافته جان وی از داغ اجل

شب که زد تیر کی مهره گل قیرگون خیمه ز مخروطی ظل
اختر از نسیم و سهتا از رنگ ما خندان زبی ان مسخ طیها آمده
چون شکسته قفس شکیبی تنگ گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
برخود این تنگ قفس چاک زدم پای بر طارم افلاک زدم
عالم یافتم از عالم بیش هر چه ز اندیشه رسد زانهم بیش
عقل معزول ز کرد اودش فهم عاجز ز مساحت کریش
نور پر نور چراغ حرمش فیض ریفض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهروار همه ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر در چندان که مرا رشته طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان نشوم بهره ور و بهره فشان
کوشش جان را صدف کردم جیب دل را ز گوهر پر کردم

بازآمد

بازگشتم بتقاضای نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست

هرچه زانجا گهر در رفتم / همه زالماس تفکر سفتم

بس سحرها که بنام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم

مرسله مرسله بر هم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم

سبحه شد لی ابر انجام / خواندمش سبحة الابرار بنام

قدسیان دست بتابش بردند / دعوی بخش بتسبیح کردند

مهر تابش زنجوم مهره ربای / عقد تابش ز فلک عقده گشای

سلک آن دایره و مرکز دین / رشته شمع شبستان یقین

نقد هر عقد وی از کان دگر / داده آرایش دکان دگر

بر سید عقد عقودش بتجمل / هر یک از دل گره جهل گسل

اربعینست که در های فتوح / زد کف دست بخلوتگه روح

گرت این سبحه اقبال بدست / افتد از گردش ایام بکف

طوق گردن کن و آویزه گوش / بد و صد عقد در از ارزد و

بو که چون سبحه درآری بشمار / رسدت دست بسر رشته کار

بجح کحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان ازرق

[illegible]

سبحه عقد ثریا در دست ... خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشته گوهر گفت ... که بود نقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نورافشانست ... نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت ... نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد ... نور این دیده جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است ... این نو آیین دُر درج سخن است
گر بصورت بود آن مایه بلند ... رفعت معنی این [illegible]
گرچه در سلک زنان آن بیش است ... چون دراری الشمار این بیش است
گرچه آنجا نرسید دست کسی ... بهره ور گردد زین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خور است ... این بخورشید ازل [illegible]
گوش گردون چو شنید این سخنان ... شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد حیّت بنظم سامی ... احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر که بسلک تو باد ... لوح خورشید بکلک تو باد
با دو تا مهره گل هست یکی ... سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده کشائی از [illegible]

ای به بهار

[illegible]

ای به پهلوی تو دل دردرد | سر ازین پرده برون ناورده
دل که همسر بود آورده او | دل که در پرده بود دیده او
یکدم از پرده غفلت بدرآی | باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل | بلکه هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس بشناسی | مجد ما نیست تن بشناسی
دل شه خرگهی است زین خرگاه | نام خرگه نهند کس ز شاه
شه دگر باشد خرگاه دگر | ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو شکفت غنچه زند | بود مقصود ازان غنچه دل
غنچه دل چو شکفتن گیرد | ذره‌ای آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در ره دلست | همچو یک قطره و یم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دلست | نطع یک نغمه ز دستان دلست
عنصر نار ز تابش دروی | توده خاک ز آرامش وی
یکنفس وار هوا از سحرش | هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش ورش دهلیزی | پیش چیزیش دو جهان ناچیزی

لا یصل العبد الی الله الا بشوق الارواح

یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما



زیب دست اولش خاتم زمین — آسمانی نگینش نقش نگین

گنج پنهان ازل را گنجور — نشر احسان ابد را منشور

میوه زار کرمش نامقطوع — میوه خوار حرمش ناممنوع

کوی او دست خوش بازوی تو نیست — رشته اش مهره کش بازوی تو نیست

بلکه در کف او دست ما — بسته بر رشته او مهره ما

اوست چون باد صبا ما چو غبار — اوست چون ابر چمن ما چو بهار

گرد مسکین ز زمین چون خیزد — گر نه در دامن باد آویزد

کی کشد سبزه سر از خاک چمن — رشته ابر نیفکنده رسن

هست از بخشش بخشایش ما — هست از او کاهش و افزایش ما

تن بجان زنده و جان زنده بدل — نیست هر جانور از زنده بدل

زنده بودن بدل از محرمی است — این هنر خاصیت آدمی است

بیدل زنده چه مردار چه تو — زین شرف مانده چه دیو چه تو

دل بتدبیر خرد نتوان یافت — بگذر از خود که بخود نتوان یافت

این که در پهلوی چپ می بینی — به اگر پهلو از و در چینی

راستی جوی که در پهلو نیست — دل جان زنده شود از بو[ی] مرشد

سالها خون جگر باید خورد — خاک ره کحل بصر باید کرد

۹۰ بو که از زنده دلی یابی بوی — به ره زنده دلی ره پویی

دل شود زنده ز بیخویشتنی — نه ز پر علمی و بسیارفنی

نه اگر حاصل خود را سوزی — که به تحصیل چراغ افروزی

ره به بیخویشتنی آوردن — بهتر از دود چراغ خوردن

گر تو از خود بنشینی — روشنایی ندهد دود چراغ

بچراغ چه شوی روی براه — که کند دود ویت خانه سیاه

جز چراغی که نباشد دودش — رهنما سازی سوی مقصودش

پرتوی نور دلی بیدارست — که چو خورشید جهان آراست

دیده بینند از آن نور — هستی خویش و زان نور

همچو ذره بجو دانش زی — گر شوی صبح دم خورشیدی

از وجود خود بجست تمیز

مردم دیده روشن خرد — بجو دانش همه بین و همه دان

بس که در مدرسها بیج علوم — برد شد حاصل وی گنج علوم

لیک زان گنج بحر نخریده | بوی از سر حقیقت نشنیده
روی همت بصفا کیشان کرده | کسب علم از کتب ایشان کرده
گرچه عمر بسر آن ره ببرد | ره زان نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل | گوهر دل نشد او را حاصل
تا کهانیز ز اقبال بیافت | ره سوی احمد غزالی بیافت
رشته عقد بغزالی ببست | سر از این رشته اش نهاد بدست
بود در صحبت وی روزی چند | پس همه عمر بدان روزی زیست
یافت بینا بصری از رو | بر دو دوشش ولی از پهلوش
از قفس طایر جانش پر زد | وز بصر نور دلش سر زد
ما رای شیئاً الا ورای | فیه نور الله فی ظل سوی
از خدا کون مکان را دریافت | وز یکی هر دو جهان را دریافت
دید یکو سبب ممکن بر فرع | نور او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش ز تاب نور بباخت | بلکه خود در همگی نور شناخت

ای ز ... تو پر خون دلها | دم بدم ز تو دگرگون دلها

دلها در رهات افتاده است | که بر و باد هوا ... است

هر دم از جنبش این باد درشت | پشت تن روی شده روی پشت

وای گر تو ... | ... خود ... نگاهش ...

بر در خود زده ای ... | حرف تمکین ... 

بند جامی که ... تو ... است | ... زحمت تو ...

... خود ... | نامه خود ... به ... 

... های خود ... | ... های خود ... 

بروی ابواب معانی بگشا | ره به ... نهانی بنما

... سخن | او ... روی به تحقیق سخن

شرح ... که شریف ترین گوهر صدف آدمیست

... محرمیت

ای قوی ... | ... سخن

... معنی ... سخن ... | هر یک آویزه گوش ... است

در بلورین صدف ... | ... و آلا که ... 

سخن او زیر پر جبرئیل است — روح بخش از دم اسرافیل است

سخن از عرش برین آمده است — بهر پاکان بزمین آمده است

نیست در کان گهری بهتر از این — یاد را امکان هنر بهتر از این

نامه کون بوی طی شده است — آدمی آدمی از وی شده است

فضل کلک و شرف نامه باد ست — عقل را گرمی هنگامه باد ست

گر نبودی سخن تازه رقم — نشدی لوح و قلم لوح و قلم

قلم و لوح بکار سخن اند — روز و شب نقش نگار سخن اند

بسخن زنده شود نام همه — بسخن پخته شود خام همه

دل که لب تشنه بآب سخن است — پخته و خام خراب سخن اند

طبع ما خرم از اندیشه اوست — خرم آنکس که سخن پیشه اوست

شب که از فکر سخن پشت خمم — فرق را کرده رفیق قدمم

حلقه خاتم صدقیم و یقین — دل نگین حرف سخن نقش نگین

که گشد در ته زان مرکز جم — که بروم آورد از هند حشم

گوشش زان گو که جم نبرد — چشم زاین غالیه هند خرد

زیر این دایره بی سر و بن — نتوان مدح سخن جز بسخن

شاه کرمان

مدح گویان که فلک معراج آمد | گاه مدحت بسیج سخن چیند
جز سخن کو بنا نامه زد است | مدحت و مادح و ممدوح خود اوست
چون سخن راه سفر پیش گرفت | قوت و قوت هم از خویش گرفت
رخت بر راحله راز نهاد | پای بر طارم افلاک نهاد
قیمت نرخ گرانمایه رود | نامه سنج بیابان سپرد
حامل سر و دیعت سخن است | رهبر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی گفت | دست بر دامن زوال از وی گفت
نکته اصل بیان کرده اوست | چشمه فرع روان کرده اوست
گل ز باغ وفا ریخته است | ز نسیم نفس او بیخته است
گوشش آمده بر گوشش تمام | سخنش کرده لقب ناطقه نام
هست زین گل چمن و آوازه | بلبل شوق بلند آوازه
تا که خجلت زده از روی ویم | رو در این باغچه آورده ام — بر بوی ویم
هست ز بوی وی این فریاد نالش ما | در تک بوی وی این نالش ما
جلوه حسن ز رعنایی اوست | سکه عشق ز رسوایی اوست
سخن آنجا که زند رف ادب | خامشی از زر صامت چه عجب

مس او زر ده دهی است | دگر زر در ره او بی بهی است

سخن و سحر بیک هنگ اند | زر و زرنیخ نه هم یکرنگ اند

سخن از چشمهٔ جان آب نزد | زر درخشان ز شهر کرماند

آب آن روضهٔ دین افروزد | تاب این خرمن ایمان سوزد

ز سخن مینت بر کس محتاج | سکه زر رسن یافت رواج

ای لب آتش قفل درین کاخ | که کلیدش نتوان ساخت ز زر

لب چو زافسون سخن آرایند | آن گره در نفس بگشایند

[illegible]

[illegible]

ظلم حجاج بغایت چو رسید | تیغ ز بهمتی حیت کشید

کنجها زر بنقد آوردند | گنج سان خاک بسر کردند

از جهت منع بلا کز خویش نگرد
هیچ شان حیله گری سود نکرد | کارشان روی به بهبود نکرد

جمله کردند سر اندر سر تیغ | سر نهادند در آتش خوردن تیغ

بجز آن یار سخن نکته گزار | که چو آمد بسرش نوبت کار

گفت کای داور فرمان روا | کار زر مانده با جسان بیا

هستی چند که از سخن بی | کار ما نیست جز از شغل کرنیک
بسپرد دیده ره احسان و نیک | زدی کام تو هم چند از آن
از کنه گرچه بد شیوه ماست | ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم ستم ورزیدن | چه ز تو رسم کرم بخشیدن
طبع حجاج ازین نکته شگفت | در و فرمان بخلاصی کرد گفت
کاستن اول نه تو بودی این کار | تا ز تو یافت یمن کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شده | جرم هر یک ز تو بخشیده شده

خرد سخن

ای زبان خود از که تو بند | پایه قدر سخن از تو بلند
بجز از شرح کمالت نتوان | بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت ورد است | واندرین مرحله باد آورد است
از گلی رونق باغی گشته است | وز تقی نور چراغ که رسته است
به زمین زنده جاسوس شده ام | پای تا سر چو صدف گوش شده ام
طبع جای که تا گسسته است | کمترین مرغ دفا بر در تست

هر طرف کرده هوایی وارد | پای دلبسته بجایی دارد

عار دارد ز حدیث که کس | بر زبان دگر تو جوید بس

رخت ز آن دیره بیرون | نطق زین قافیه موزون

بلبلش خطبه افسرده ... | بر زرش سکه موزونی

[illegible]

[illegible]

ای بهر شاهد موزون مقنع | حالت از مشک خطان ...

هیچ شاهد بسخن موزون نیست | سر خوبی ز خجلش بیرون نیست

صبر زو صعب تسلی مشکل | خاصه وقتی که بی بُرد دل

کشد از وزن بهر خلعت ناز | کنده از قافیه دامنش طراز

یا بخلخال ردیف آراید | بر جبین خال خیال افزاید

رخ ز تشبیه دهد جلوه | ببرد عقل مهدر فتد ...

هر تجنیس نهم بسته قد | خالی از فرق دو گیسو با قد

لب ز ترصیع گهر ریز کند | جعد تشکیل گهر ریز کند

چشم ز ایهام کند ... فن | فتنه در انجمن و هم فکن

ایهام از آن گونه که یکی است دو معنی دارد ...

نماز خلق تسبیح و سجودست نماز عاشقان ترک وجودست
قیام و قعود و تکبیر و نیت همه محو است در عین معیت
کم و بیش کرد در و نیاد دیدن صلاة در رده صلوة و قانیت برای

برسر چهره نهد زلف مجاز / شود از پرده حقیقت پرواز
چون بدین شکل بصد غنج و ناز / او نماید ز شبستان مقال
گوش را خامه در ساز / صدف اسرار گهر ریزد
چشم را از من عنبر بخشد / نطق را عالیه تر بخشد
که بتجلیه شود نغمه سرایی / که ز توحید شود عقده گشایی
گاه در صومعه خوش الحان / نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان و جهان گردد / گیرد از نکته او راه سماع
گاه در مساز شود نالی و چنگ / در خرابات برآرد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد / ره زن باده پرستان گردد
گاه بغمنامه عاشق خواند / بیتی معشوق موافق خواند
بر دل تو زند عهد قدیم / سازوش در حرم لطف مقیم
که کند پرده معشوقی ساز / دهد از پرده معشوق آواز
پرده عاشق بیدل بدرد / پرده شان بر در معشوق برد
ما که از سحر سخن سازی او / وز شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده ایم / تنگ نشین چون صدف در شده ایم

قوت جان قوت دل زو یابم — گل درین مرکز گل زو یابم

گل دولت ز در او جویم — نیست عیب ار هنر او گویم

گرچه در بی هنران آمده درست — چشم بد دور که یکسر هنر است

در چه جوینده هنر با بی — تشنه لب بچنین جدیی

آن یراز گوهر قرآن منقش — زان نیالود بآن انگشتش

تا نه حق بکمان در بندد — کین دو گوهر مگر از یک کانند

بس سپلمه تاج سر قرآن است — ز آنکه سنجیده بدین میزان است

وزن کز موجب نقصان بودی — حرف موزون نه ز وزن بودی

گر شکستی نشدی ز شعر درست — آن نه از وزن زبلی وزنی است

خنده باشی بزبان بیهوده سنج — کشتی ار زد زبان بیهوده رنج

شعر آبیست ز سرچشمه دل — سرچشمه شده آلوده بگل

گر نه سرچشمه ز گل پاک شود — چه عجب ز آب که گلناک شود

بایدت در سخن آسوده گی — پاک کن دل ز هر آلوده گی

تا درین مرحله آشنا کسی — پاک خیزد کرت ار دل کسی

پاکبازان همه خاک تو شوند — خازن گوهر پاک تو شوند

مشغله ناک

قد سیاده

قدسیان طوف دیار تو کنند / تحفه نور نثاری تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی چون فوت

برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

[illegible]

[illegible] روی بزدند

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان زن

شد شبی بر شجر حمد سرای / از نوای سحری نغمه نمای

بست بیتی ز دو مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم

جان ازان مژده جانان می یافت / بر خرد ره بسوی عرفان می یافت

عارفی زنده دلی بیداری / که نهان داشت روانکاری

دید در خواب که درهای فلک / باز کردند گروهی ز ملک

رو نمودند ز هر در زده صف / هر یک از نور نثاری در کف

پشت بر گنبد خضرا کردند / رو بدین معبد غبرا کردند

با دل و دست خوش خوف و رجا / گفت که ای کرمت روضه نجا

مژده دادند که سعدی سحر / سفت در حمد یکی تازه گهر

چشم زخمی رسد کز قضا | میبرد مرسله گوش رضا
نقد پاکان نه بمقدار روست | بهتر آن نکته زاسرار روست
خواب بین عقده انکار گشاد | رو بدین قبله چرا راه نهاد
از صفای دل و از روی نیاز | اندران راه بصد سوز و گداز
بدر صومعه شیخ رسید | از درون زمزمه شیخ شنید
کز رخ از خون جگر تر میکرد | با خود آن نکته مکرر میکرد

ای سخن را چو گهر سنجیده | صنعت نظم در و پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم | بترازو زنی و طبع سلیم
میکند نظم سخن وزن درست | نه ترازو شود به مدار نه دست
طبع را دست و ترازو تو بهی | به سخن قوت بازو تو دهی
انشا صنع بدیدن سهل است | زان بصانع نرسیدن جهل است
جامی غرق خجالت مانده | بر جبین آب خجالت رانده
نه از گلش سبزه احسان رسته | نه از دلش نکته عرفان خرده
گرچه روزی خور هر ره گذرست | دست امید بدر روزی بست

فیض

فیض ز بازار یقین بروی بر | تو درین مدرسه و سویه خیز
---|---
هر چه در بیونه ز جود تو کنند | صرف بر مان وجود تو کنند
ای درین کار که هوس بای | روز و شب چشم زده گوش کسی
نه بچشم تو ز دیدن اثری | نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمن کز لب جوی | گوش بنهاد است نظر سوی
نه ز رخسار گلش دید بری | نه بسر و سمنش باز نظر
گل این باغچه کز سر شاخ | صبحدم گوش گشاد است فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی | نه ز لب غنچه نهانی رازی
نی گوش و نه بینی چند بین | کور و کر چند نشینی چند بین
چند گاه ره ماه گیر | ترک همراهی بیرون راه
پرده از چشم جهان‌بین کن باز | بنگر تا همتن پس و پیش و فراز
بین که این دایره گردان چیست | دور او گرد تو جاوید ان چیست
بر سرت چتر مرصع که فراشت | بر وی این نقش همه که نگاشت
مهر زر نور ده روز که کرد | ماه را شمع شب افروز که کرد

قال علیه السلام

٥٤

کیست میزان به زور کان سپهر | کفه سازنده آن از مه و مهر
تا بمیزان جود و کان ارا | عمر بر خلق جهان پیماید
کیست کز دست دلی اندوخت | صبح چون اطلس کحلی زده چاک
سوزن از رشته خورشید | و صد زر و قصب بر دوخت
کیست کین طاق فلک برهم زد | زیر آن چهار گهر برهم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد | تو بتو صورت انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را | خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که خون خواره | نیست جز کار گذاری چاره
عین ممکن به ره آهن خرد | نتواند که شود هستی بخود
چون ز هستیش نباشد اثری | چون بهستی رسد از دیگری
ذات نایافته از هستی بخش | چون تواند که بود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی | ناید از وی صفت آب دهی
هرچه آن را نبود از بود نشان | که بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نشاید بوجود | هیچ موجود درین عرصه نبود
نقش هستی نقش که | نغمه بی زخمه مطرب نشنید

نابود

نایداز ممکن تنها جون کار | حاجت افتاد بواجب ناچار
--- | ---
او بخود هست جهان هست بدو | نیست دان هرچه نه هست بدو
جنبش از وی رسد این سلسله را | روی در روی بود این قافله را
چون خلد جنبش مو ریشت | زود آری سوی آن مو را انگشت
زان خلش هستی او را دانی | بسر انگشت زجنبش را نی
باورت ناید کاندر تن زنده | خدمت پشت نه زان جنبنده
عالم و این همه آثار در او | چرخ و این جنبش بسیار درو
پرورسا زنده نوا گر بود | گه بسی ده نوا سازی هست
همه را جنبش و آرام از دوست | همه را دانه و دام از دوست
زوست جنبنده نه از باد درخت | زوست فرخنده نه از زر دون بخت
او برد تشنگی تشنه نه آب | او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او | میوه بر شاخ نه بندد بی او
کارگر او و گران آلت کار | کارگر با سفتی آلت مگذار
مغز خواهی نظر از پوست ببند | مغز جوی مگذر پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش | خاطر از ناخن فکرت مخراش

از همه ساده کن آیینهٔ خویش / وز همه پاک بشو سینهٔ خویش

تا شود گنج بقا سینهٔ تو / غرق نور ازل آیینهٔ تو

طی شود وادی برهان و قیاس / تو بمانی و دل دوست شناس

دوست آنجا نه شود جلوه نمای / حجت عقل بود تفرقه زای

چون نماید بتوان دولت روی / رو در آن آر بکس هیچ مگوی

زانکه از گوهر عرفان خالی / بد بود و کیب استدلالی

فاضلی داد بر برهان همی / در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث جدل طی کرده / پای بگذران عمل پی کرده

نه دلش را ز طریقت نوری / نه سرش را ز حقیقت شوری

صوفی دید ز آتش پاکی / زده در حجره آتش خاکی

از ریاضت شده چون موی تنش / سر مویی نه سر خویشتنش

زان تقابل که میان شب و روز / هست با موی و سر [illegible]

شده با جنگ آوری تیر مصاف / زخم زن باز شمشیر خلاف

گفت

گفت کای [illegible]

گفت کای روی تو خوبی درنشست / کرده بر صحبت دانایان نشست

با شناسای خود شناخته / تو خدا را بچه بشناخته

گفت زان فیض که هر لحظه ز غیب / می‌رسد دم بدم بر دل جان پاک ز عیب

گرچه شد موج زنان خاطر از آن / هست گفتار زبان قاصر از آن

فاضلش گفت بدین گفت بیان / چون شوی قاید کوران جهان

گفت من غرق شناساورم / نیست کاری بشناسا گریم

هر کسی زین سخن بشناسد / هرچه من یافتم او هم یابد

کار من نیست که کس را بخدا / ره نمایم بخدای متعال

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از جهت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پرتو روی دل آرای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما دور نگر

نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بینا دل دانا چه کنیم

نیست از غایت کوته نظری / خبر ما ز تو جز بی‌خبری

گرچه جامی بود از بی‌خبران / چه شود گر بطفیل دگران

بخشی از ستی خویشتن خبری | بندی از طاعت خویشتن نگری
درویش تخم هدایت کاری | بر کلش ابر عنایت باری
مهرش ز مهره کل بکشایی | زنکش از چهره دل بزدایی
پا بکاشانه قربت بنهیش | می ز خمخانه وحدت دهیش

عقد

ای درین بتکده طبع فریب | برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد بر پا نه | پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر این انجم مهروره را | بت ره گشته خلیل الله را
یافتندی بدلش راه قبول | گر نه بشکستی شان سنگ افول
سنگ بر بتکده آذر زن | در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر سر بر لات | ببر از لات منی راز منات
تاج عزت ز سر عزی کش | رخت طاعت بدر هبلی کش
شوی اهرمن و یزدان کوی | تافت از حرم ایمان روی
عیسوی شد بسته کوی او دون | خیمه از ساحت دین بیرون زد

| | |
|---|---|
| تو بصد بت چه بصد بلک هزار | بلک بیرون ز ترازوی شمار |
| کرده روی دل بر نفسی | میسپری در ره ایمان هوسی |
| گاه گویی که من آن دریایم | که جهان را بگهر آرایم |
| دل صدف گوهر توحیدم دُر | گوشش دهر از دُر توحیدم پُر |
| گاه گویی که من آن گلزارم | که دهد بوی گل عرفان خارم |
| هر که یابد ز گلی من بویی | بوی عرفان دهد از هر مویی |
| بزبان میزنی این لاف ولی | نیست بر موجب آن هیچ عملی |
| هرچه تقریر تو ترتیب کند | صورت حال تو تکذیب کند |
| هرچه یابد ز مقال تو فروغ | سازدش حال تو مظنون بدروغ |
| نیست این راستی ار بهتر روی | که چنان راست که گویی بشنوی |
| راه رو و پس سخن راه بگوی | آنچه خواهی بشنو وانگه بگوی |
| دل نکرده ز دورویی صافی | چه زنی از ره وحدت لافی |
| دیده بر شاهد وحدت بگشای | وز دورویی و دوگویی بدرآی |
| سهل باشد که زماهی تا ماه | بر تو باشند درین نکته گواه |
| گرچه قولت قدم از فرق زند | فعل تو نعره انکار زند |

از محیط فلک اوج سماک — تا حضیض سمک و مرکز خاک

این مرتب شده اجرام که هست — وین همه جنبش و آرام که هست

شکل ترتیب فلک بر یک حال — دور و سیر همه بر یک منوال

یکی از صورت خود نگذشته — یکی از گردش خود نا گشته

متفق شکل دوایر باهم — منتظم سلک عناصر باهم

همه بر یک صفت و یک آئین — هیچ زیرین نشده بالا

سال و مه روز و شب تمام سحر — یک بیک گرم رو تیز گذر

تا بآمد شد خود در گردند — بر یکی قاعده آیند و روند

چار فصلی که بهر سال در است — بهمین روش و رسم ره راست

این موالید سه گانه که جهان — پر از آنهاست چه پیدا چه نهان

نوع نوعش نه کم آید نه فزون — از نهان خانه ابداع برون

کارگاهی بچنین ضبط و نسق — کار یک کارگذارست بحق

کشور آباد نگردد بدو شاه — بشکند از دو سپهبد سپاه

از دو بانو چو شود آشفته — خانه امید مدارش رفته

رنج طفلست از آن دو دادیب — مرگ به کز دو دایی دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او با اعتدال نرجست و تا قاروره وجود یکی نشکست مزاج و را زعلاج دیگری صحت

داشت آن شاه به بالین دو حکیم | هر دو دانا و خردمند و کریم
لبشان با دم عیسی همدم | کفشان راحت رنج و الم
دست هر یک چو به نبض آوردی | دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج | وان دو در کار به تدبیر علاج
لیک هم پیش یکی دم هم کار | زو پریشان ره دو لب یاری
تا چه این گفتی دان وادادی | وانچه وان بستی این بکشادی
روز صحت شد زیشان تاریک | شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک | آن چو عقرب چو بدید از هر یک
حیله کرد به دانایی سبب | کان دو دانا به یکی آید باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر | قصه را کرد بر او عرض وزیر
گفت ای از تو زمانم همه سود | این خیالت ز کجی روی نمود
گفت زانجا که نگفت خدا | که عمارت کنی این طرفه سرا

گر بعوض از یکی افزون بودی | هر دو شش حال دگرگون بودی
طشت خورشید به بام افتادی | کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک اگر خاک شدی | خاک چون گرد بر افلاک شدی
تیز کردی بعدم جبه قدم | بلک سر بر زدی با هم

ای بتوحید تو هر ذره گواه | نیست یک ذره بتوحید تو راه
ور رهت ذره نا چیز تریم | کمتر از ذره بسی بیخبریم
ما و بیچارگی و نومیدی | گر نه فضل تو کند خورشیدی
جست جوی تو توان را ز ما برد | ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنم | بحریم تو گذاری بکنم
جامی از کار گذاری بی ماند | نامه بیهوده کاری بی خواند
میکند از تو طلب قوت کار | در طلب تا شود او کار گذار
قوت کار گذاریش بده | سکه پاک عیاریش بده
نقد دین از غش و غل پاکش کن | دل ز آلایش گل پاکش کن

شد پدید از دو بینی کار شما     روی در قبله وحدت ارش

ای درین خوابگه خفته دلان     جمع ناگشته چو آشفته دلان

زیر این پرده نگلی همه سال     مانده در تفرقه خواب و خیال

لعبتان که درین پرده درند     که ازین پرده چنین جلوه گرند

این همه لعبت لعبت بازی     واین بصد شعبده لعبت بازی

نیست جز در نظر خواب آلود     جلوه گر گشته خیالی بی بود

چند خورسند نشینی بخیال     نان و نان دیده خود نیک بمال

بوکه زین خواب جوید ار آگهی     خارق پرده پندار شوی

گرددت تیز نظر چشم شهود     بر تو مکشوف شود سر وجود

وحدتی بینی خالی ز دوئی     ظاهر از کسوت مائی و توئی

هستی ساده ز هر نام و نشان     برتر از مرتبه علم و عیان

در همه ساری بی وهم حلول     منزه از حد فهم عقول

وز همه عاری بی نقص زوال     منتقل ناشده از حال بحال

جلوه خوبی او دیدش از حضرت پاک — بود در خویش با اسماء و صفات

ذات بساذج جو با وصاف — یافت بر مرتبه علم ثبوت

دید در خود همه را بیش و کم — شد حقایق صور عالم را

وان حقایق زد در و عکس ابدا — علم از کثرت اعیان ثابت

شد ز هر عکس در آیینه ذات — ذات یکعین ز اعیان ذوات

اول گشت ز نکر آن عکوس — مرتبه مرتبه ارواح و نفوس

بعد زان مرغ ظهورش بال — ز ارواح باقلیم مثال

و ز مثالش بحس افتاد گذر — یافت پس حس از و روی اثر

نه فلک بر ورق حس بنگاشت — هر فلک دوره دایم بر داشت

زیر آن ز آب و گل و آتش و باد — چار در خانه آغاز نهاد

ساخت در روی پی پیکر نیک — از مواليد سه گانه تحقیق

آن نکو بخت از آن بخت ببند — چشم بینش بحبیب ذات فکند

دید دانست که موجود یکیست — در همه شاهد مشهود ویست

اوست در صورت لیلی ظاهر — اوست از دیده مجنون ناظر

زده از سینه یوسف سر — بوی او داده به یعقوب خبر

کشف

دائما صفت علیها فی الحزن

هر چه او نیست نمود نبود است | همه هستند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از حباب | موج زن آمده از کل نجات کل جهات
بر زمین جام حبابش خوانند | بر سما چتر سحابش خوانند
در صدف ریخت نم نیسانست | منعقد گشت دُر عمانست
نام مورست یکی وقت شمار | نام مهیاش بود افزون ز شمار
لیک بر وحدت ذاتست مقیم | از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شو و دید دلی این یکتای | وز دو نامی بدو همی مگرای
بین یکی علم و عیان در دو سرای | اسم مرسم دو جهان در دو سرای
در همه بل صفت یکتایی | ماند پوشیده ز بینش پیدای
گر بغرض از همه اعیان گذری | ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند | وز عدم واقف این راز شوند
تیز بین کر دوستان ختم شود | غرق گردند بدریای وجود

داشت غوکی بلب بحر وطن | دایم از بحر همی راند سخن

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات خود در جست و جوی دریا یافتند و در بحر نیستی افتادند

روز و شب قصه دریا گفتنی | گوهر مدحت دریا سفتنی
گفتیا از بحر پدید آمده‌ایم | زود در پیچ گفت و شنید آمده‌ایم
دل از آن گوهر دانا نمی‌یافت | تن از آن دوست توانا نمی‌یافت
هر کجا می‌نگرم دوست همه | هر طرف می‌نگرم دوست همه
ماهی چند رسیدند آنجا | از زبان این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دل شان سر زد | آتش ذوق بجان شان در زد
پای ماهیه تکی پای شدند | در طلب مرحله پیمای شدند
برگرفتند تک و پوی نیاز | بحر جویان به نشیب و به فراز
گاه در رنگ چو صدف جا کردند | که چو خس رو بکنار آوردند
نشان یافت شد از بحر تمام | می نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد | ره شان بر گذر دام فتاد
یکسر آن جمع بدام افتادند | تن بجان دادن جان در دادند
صید کرد سوی ساحل شان | ساخت بر روی زمین منزلشان
چند تن کوشش جنبش کردند | خبر خیر از ره بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر | جام مقصود کشیدند ز بحر

دانش و بینش شان روی نمود — کانچه میداد نشان عکس که بود

زنده و در بحر شهود آسوده‌اند — غرق بوده و دران نابوده‌اند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت وجود واجب الوجود

در مراتب و طلب وصول بشهود آنکه روش ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان — غرق نور تو چه پیدا چه نهان

مایه صورت و معنی همه تو — با همه بی همه تو ای همه تو

بی نصیب از تو نه چندین و چنان — خالی از تو نه درون نه برون

متحد او نه بی واحدیت — متفق باطنی و ظاهریت

کرده در همه اضداد ظهور — هیچ ضد نیست ز رنگ تو بدور

جامی از هستی خود پاک شده — در ره فقر و فنا خاک شده

در بقای تو فنا میخواهد — ز فنا تو بقا میخواهد

از خود و کار خودش فارغ دار — وان فنا را بوی از زی

چون فنا شد به لقایش برسان — بر سر صدر صفاتش بنشان

کن اتصافش صفاتت رهبر — متصف دار بصوفی از سرش

عقد معتم در ذم تصوف که بستن دست از تصرف است در

ای بصوفی گری آوازه بلند | کرده زین شغل پا و دست به بند

دل چو تمغا بر آوازه نهی | ناید آوازه جز از خم تهی

چون دهد کوس برون بانگ درست | بانگ او شاهد بی‌مغزی اوست

نیست صوفی ازین نام چه سود | دعوی پختگی از خام چه سود

کی شود سیاهی از زنگی دور | گرچه خوانند بنامش کافور

جامه و فوطه چه پوشی چو مگس | پر به خوان چه گشایی چو مگس

طوطی قدسی و از هیچ کسی | می‌زنی پر بهوای مگسی

دین که صدپاره زنی کی تو درست | بکنند خرقه صدپاره درست

چاک زنارکت از تیغ حسود | بخیه زان رشته موزه چه سود

کردی انداخته سجاده بدوش | گرد بازار چو سجاده فروش

لیک بازاریان دیده ورند | صد ازین جنس بیک جو نخرند

طاعت خویش ریایی سازی | کنی از جهل بطاعت نازی

سوی ره اهل دل از همت نیست | جز عصا نیست ترا هیچ بدست

آنکه در ره قدمت از لغزش باز | دستگیری نتواند ز عصا

هست مسواک بکف سوهانست | کز طمع سینه کسی و ندانست

برتسم از بیخ برد چون شجره | تیز دندانیست خز جواره

مهره چند بود بی سر و بن | بهر کف بازان طاس سبحه رو مکن

تا بت ازان چشم بود بست کشاد | هر زنت رود بهانش مرد

کرساب حسنات هوس انست | عقد انگشت تو تسبیح بس است

چون شان موی بصد رخنه | ریش تو شانه زدن آرایت

شانه بفکن چو مرد مردانه | که به بن دست جدا از شانه

جمعی از زان سبلت بسی آورده | همچو دندان پی آن صف زده

بهر کم بهره آن همه جدل | ورزی سبیل بهمان شاخ جو خلال

وهست از حرص شره کوته | روش در صف اهل قناعت

نیست زیبنده درین دیر مجاز | آستین کوته و دست دراز

ذوق صوفی کری است ترا | باید از خویش نظر بست ترا

صوفی آنست که از خود برست | از نکو جسته وز بد رسته

بند هستی ز درستی ساده | زاده کون مکان آزاده

باضت زاضافت ری | ور سافت ز مسافت بیرون

ور زمان بی زمان ازلی | در مکان و مکان ازلی

اندیشش از زوال تنگی نه  اندیشش باید جنگی نه

نه ز ادوار دور تا ثیری  نه ز اطوار دور تغییری

گر حضیض سماک اوج سما  و اینکه محصور بود بینهما

گر اندر دل کنش خانه  نکند احساس که هست آن یا نه

دل او موج زنان دریا  بیش فزون از دو جهان

هفت دریا چو یکی شبنم  بلکی کوی که عالم

گنج عرفان بودش حاصل  قبله اش هست بحر

جلوه گر گشته بروی حد  ننشد کنج تقابل

پیش او لطف همان قهر همان  نوشش دار و نیشش همان

حکایت مناظره کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که حر

سجده آدم نکردی و سر  بطوق لعنت درآوردی

میشد از بهر مناجات بطور  نور عمران بدل النور

دید در راه سترو در را  قائد لشکر مهجوران را

گفت کای سجده آدم کرده  تا فرو رضا

گفت عاشق که بود کامل  پیش جانان نبرد سجده بغیر

گفت موسی که نبو بوده اوست | سر نهد هر که بجان بنده اوست

گفت مقصود از آن گفت و شنود | امتحان بود و محب را بستود

گفت موسی که اگر حال اینست | لعن و طعن و تو چرا آئین است

بر تو چون از غضب سلطانی | شد لباس ملکی شیطانی

گفت این هر دو صفت عارض اند | مانده از ذات بیک حالت اند

گر بیاید صد ازین یا برود | حال ذاتم متغیر نشود

داشتم من بصفت حسن نشست | عشق او لازمه ذاتست

تا کنون عشق من آمیخته بود | در غرضهای من آویخته بود

داشت بخت سیه روز سپید | هر دم دست خوش بیم و امید

وین دم از نیش بکشتم رستم | پس از نوی وفا بنشستم

لطف و قهرم همه یکرنگ شدست | کوه و کاهم همه هم سنگ شدست

عشق شست از دل من نقش هوس | عشق با عشق همی بازم و بس

## مناجات در اشاره ذوق و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمه آن سعادت است

ای صفات تو حجب وجه ذات | جلوه گر ذات تو زاسما و صفات

بیت

آشکارا به نهان نیز تویی | زیر این پرده نهان غیر تو
باطن تو عالم و ظاهر همه تو | غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس | همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان بیش تر | واز همه باز پسان واپس تر
می نهد در ره تو روی نیاز | پی نیارستش ز همه روی باز
سر ز هر راه بگردان او را | سر نه در ره مردان او را
از همه وسوسه‌ها پاکش کن | در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت ببرش | ره به تسلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی | بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی برتافتن است و بر بادیه پای جهت کعبه مراد حقیقت

ای دریدن دامگه وهم حیات | مانده در ربقه عادت ثبات
هر که منشور سعادت داد است | در خلاف آمد عادت زاد است
چند سر در ره عادت بنهی | تا کی از تاج سعادت بتهی
کرده عادت خورد چو بیش | تا کشی خوی ز خو کرده خویش

دیده کز بهر

قال علیه السلام ان قلوب بنی آدم بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء

دیده دگر همه صنایع باشد | تا دلیل ره صانع باشد

منظر شاهد رعنا سازی | بار خشش ز تماشا بازی

گوش کان شد پی قرآن شنوی | تا بفرموده یزدان گروی

روزن چنگ و نی و نای کنی | بسماع غزل آهنگ کنی

دست دادند که بی رنج ملال | سایش باده از کسب حلال

نی که زجام شوی باده گسار | وارسیش بر کف دست آبله وار

پات دادند که از راه وفا | روی ری بصف اهل صفا

نی که دل مرده آفات نهی | پا بمیدان خرابات نهی

لب و دندان زبانت دادند | قوت و نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق و صواب | متکلم باسالیب خطاب

نه که بیهوده سخن سنج شوی | خلق را مایه صد رنج شوی

آنکه گفتم همه عادت بدست | که نه شایسته دین و خرد است

به گزینها نه پیوند گشای | آوری روی ادب سوی خدای

هست آزادی بر بهر آزاده | ترک ما کان علیه العاده

ای خوش آن وقت که بی عذر | بر زند خواهش از جان تو سر

از تصور وجد

نور بدرد عشق و حالت دلدادگان

[illegible]

کوه گر بر تو کشد تیغ کجک | بامرصع کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری با کوه | در دولت نامد زو تیغ شکوه
همچو خورشید که بنود منیغش | خویشتن عور زبی زر تیغش
خون لعل از جگرش بگشای | نقد کان از کمرش بگشای
بلک چون کبک نهی پاش زبن | ورنکه کوب کنی پای سرش
در رسد بادیه زرف به پیش | فسحت آن ز دل عارف بیش
گرد بادش بفلک سوده کلاه | کشته کوی گلستان قبه
خار آن دشنه بیداد گران | خاک آن تشنه خون نیکان
کوه با صرصر او کاه نمای | ریگ چون اخگر سوزان ته پای
بهوایش چو کند مرغ گذر | همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سر آن هیچ نخست | از نم رتف آن زیر آب
در بگیرد ره تو دریایی | قعر موج بگردون سایی
جرم سیاره چو گوهر در وی | ماهی چرخ شناورد روی
خوک آن بحر نهنگ ناجز | کام اول زدی با کام نهنگ
ز آن کنی ماهی صیادت | لکن لب تر ز آن کشتی

[illegible]

این ذره از ذوب ... دا کر ... در زمستان ... ۷۵ ... ذره ای ... از ... حقیقت ...

هر چه القصه شود بند رست | روی بر تابد زین قبله گهت

بکیک زمیان بر داری | قدم صدق بجان بر داری

تا بهی بزم بخلوتکه راز | چنگ وحدت زنوای نو باز

مست شود تار را رست زنو | سازش اندر قدم پیر در ست

باز در رشته خویش | رود اوازش ازگاهش خوش

بنشینیش زخشش سینه صاف | بر تراش از دل خود زنگ خلاف

شو بسمند بخود و زد اتشش | باش در اتش او خرم چون

حکایت آن مرید گرم رو که بفرموده پیر پخته کار در تنور فرو رفت

نشنت وز تاب آتش بکوی بر اندام وی کج نگشت

صادق راغم بشکر گرفت | صبحدم دست یکی پیر گرفت

کمر خدمت و سازت بمیند | بهر معراج مقامات بلند

پیر روزی دم عرفان میزد | گوی اسرار بچوگان میبرد

سامعان جمله پر افکنده ز اتش | از ره گوش برون رفته زخویش

آمدان طالب صادق بحضور | که بفرموده ات ای پخته بود

خفت و تیمه همه سوخته شد | تا تنور عجب افروخته شد

بعد ازین کار چه و فرمان چیست | انچه مکنون ضمیر است آن چیست
نیز مشغول سخن بود بسی | در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد ازان نکته تکرر دو سه بار | نیز زد بانگ که ای نکته گذار
چند با ما کنی الحاح چنین | رو دران آتش سوزان منشین
باز دریا صفا نیز نکن | موج زن گشت به تحقیق سخن
موج آن بحر با خود بورد | یاد دستش امد ز مقالات مرید
گشت خیزید که آن نادره فن | کرده در آتش سوزانست وطن
زانکه عقد دل و نیت دروغ | با من آسان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار | کرده در آتش سوزانست قرار
آتشش شعله زنان از همه سوی | بر تنش گرد نشسته یک موی

مناجات در اشاره بانکه ارادت تحت از جانب مرادست

نه مرید و طلب و توفیق توبه که مبنی سایر مقدمات است

ای دل اهل ارادت تو شود | تو نازم که مرید تو گردد
مرد تو من ز الکین همت | شوق تسکین ز التندیمت
خواهشش از جانب یار تست | هر چه هست از طرف حضرت

تا نخواست دهی کاش ما | هیچ سودی ندهد خواهش ما
ور شود با خواهش تو راست | مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی ده | کرم کن ز آتش خود جامی را
در دلش از لقب آن شعله فروز | هر چه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی درد سر خامی چند | باز سر کرده رود گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد | پی به سر منزله ناز برد
در زند آتش هستی ما | ریزد از تو بر آتش بستی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفت
کردن است و روی در موافقت آوردن

ای ز رقم کرده تو حرف گناه | نامه عبرت ازین حرف سیاه
گر نه خامه سیه کاری چند | بر سر حرف نگون بار کشند
وای گر عهد بقا شست دید | هر که بر حرف تو انگشت نهد
گستر دوست اجل مهد | ور ز فرع ساق تو بخشد
دوستان نغمه غم ساز کنند | دشمنان خرمی ساز کنند
دار تاج صفه بگیر در سر تو | صفه گویان ز طمع بر در تو

از برون سوی تو گریان نکنند / وز درون خرم و خندان کنند

هیچ تن را سر سودای تو نی / هیچ کس را غم فردای تو نی

پیش زان کآیدت از نفس مرض / به که از توبه کنی چاره خویش

دامن از نفس و هوا در چینی / پس زانوی وفا بنشینی

هر چه بد باشد ازان باز آیی / عقد اصرار ز دل بگشایی

زانچه بگذشت پشیمان باشی / اشک اندوه ز مژگان باری

ره بسر حد خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری

گل این باغ همه یکرنگ است / بانگ مرغانش بیک آهنگ است

میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت پارش بینی

بوی او هست همان رنگ همان / بکمال خودش آهنگ همان

پار خوش بود بچشم دل تو / چیست امسال ازان حاصل تو

باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر بهمین طرز قیاس

نیست در کار تو تکرار بزه / لیکن آن نگذرد از کار مزه

چند باشی بی معاصی مزه / توبه هم بی مزه نبخشد

بلکه از ظلمت عصیان بایست / دیو کاو منش بی باکیست

شود چون محبت مستحکم شود [illegible] عشق [illegible]
اسم محبوب مذکور شود سوال کرد بنده از حکما که چه فرق است میان شوق و اشتیاق جواب دهند که شوق زایل نشود در لقا بلکه زاید شود بخلاف
اشتیاق که بدیدن بسیار زایل میگردد

نکند طبع ملک میل گناه ناید از توبه گری دیو براه
خاصه آدمی آمد توبه مایه محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست رهنما کوی ظلمات کجاست
چهره پر گرد کن از خاک نیاز مژه از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن در نیل بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمه بیداری کش رخت در زاویه خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن چادر و بادل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش حرف میل گنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای کای خطابخش عطا کن بخشای
گریه و زاری خواریم مکن بر جگر ناوک کاریم مکن
آتش افکن بدل آوخ من بس بود آتش دل دوزخ من
زآتش دل شده ام گرم نفس ور گنه بسوزیم این آتش بس
زین قبل کرد تواضع گیرش در زاری و تضرع میزن
بو که دل کند اینت اثری وا شود در رخت از توبه دری
ور نه دریوزه کنان از هر مرد بر در هر ناکس کس میگرد

[illegible]

ای منها یدی ذوالحکیم حسابها [illegible]

[illegible]

در دل مسکین چو همت میخواه | تا ازین ورطه برون آری راه
ای لب شهره بعجز اندر تنگ | کرشمش موج صید نهار و نهنگ
وی لب بام دو فرو مانده بجای | کرشش کشیده ز زن خار زنای

حکایت آن دور رفته بچاه جاه که از دست برون کرسی رشته عنایتش بحبک افتاد و کمند نجات او گشت

می شد اندر چشم حشمت جاه | با دو شاه وار و وزیری در ره
کرد او صفه مرصع گران | موکبش ناظم عالی طرفان
دیدن حشمت او ناداده اثر | چشم نظاره کی زان لعب
هر که آن دولت حشمت زیست | بانگ برداشت که این کیست
بود جا یک زنی انجا حاضر | گفت تا چند که این کیست آخر
مانده از حرم قرب جدا | کرده در کوکبه دوران جای
خورده از شعبده دهر فریب | مبتلا گشته بدین زینت و زیب
زیر این دایره در چشم هیچ | مانده از همه محروم بهیچ
آمد آن زمزمه در گوشش راز | داشت در سینه دل انداز
بر هدف کار گر آمد تیرش | صید شد کو صفت نخجیرش

الحمد [illegible]

[illegible]

همه اسباب وزارت بکند | بحرم راه زیارت زرشت

بود تا بود دران پاک مقیم | همچو پاکان بدل پاک مقیم

پسا حسب جزبه ز خود بازرهد | وز بد و نیک خرد بازرهد

ای خوشا آن جزبه که ناگه برسد | زخم آن بر دل آگاه رسد

جای در کعبه امید کند | روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و نادیدن

ان از خود و استوار ساختن تقوی و ورع

ای ز هر سو همه رو روی تو | روی هر ذره ز هر سوی تو

کار ما چیست گنه ورزیدن | عادت تو گنه آمرزیدن

توبه از بنده بود دست نهی | توبه آنست کش از تست نشاو

بار نه بار فکن هر دو توی | توبه ده توبه شکن هر دو توی

هر که شد گم شده تیه گناه | جز بتوبه نبود در وی راه

جای گم شده بخشش تست | توبه روزی من از توبه تست

نخوت توبه بردن ز سر خویش | دیدن توبه بپوش از نظر خویش

بیش ازان دیده که روشن نگری | دیدن توبه ...

می نبدین همه از مستی بر — گش بخورد از تنجر هستی

وز ورع هرکه بر درستی تافت — پنجه زور و روی بستی تافت

عقد دهم در کشف ورع که کاسر کاسه صورت

حرص و طبیعت و کاشف ظلمت هوا و بدع

ای که بهر شکست کردن آز — سوی کاسه چه حرصت دراز

چون خم باده امیداری کام — که کنی پر شکم از خور دو جام

در نمازت چشند از شکم است — چون ترا قبله همت شکم است

چون بکاهت ز ورع زنند مزه — لقمه را از مزه ها رسید بزه

هرچه بر سفره خوان تو نهند — هرچه در کام و دهان تو نهند

بخوری خواه کدر خواه صفی — کاو خزینست بدین حرص علفی

مرغ باید که مثمن باشد — صحن او چشمه روغن باشد

هیچ غم نیست گرش غضب کنی زن — شخنه ده کشند از میوه دل

میوه باید که بود تازه و تر — چاشنی دار چو جلاب شکر

هیچ غم نیست اگر از دو سیم — افکند رخنه به بستان یتیم

تخم لقمه است در آب و گل تو — نکند جز بخودی حاصل تو

دانه رزن

دست رنج تو حلالست ترا | غیر آن رنج وبالست ترا

نان خود با تره و دوغ زنی | به که بر خوان شه آروغ زنی

نیست ممتاز حرامت ز حلال | سیل تیره است تر آب زلال

دلق و دراعه همی آرایی | عطر تر دیر بران می سایی

سبحه با شانه همی پیوندی | عقد تلبیس بران می بندی

میکشی خرقه پشمینه بدوش | میکنی گوشه فش و ربن گوش

باشد اینها همه دعوی یعنی | صوفی و قیم صاحب معنی

تا فتد ساده دلی در دامت | طعمه چاشت دهد یا شامت

چون بدل افتدت از شهر گره | با کروهی روی از شهر بده

که فلان هست ز نیکوکیشان | مخلص و معتقد درویشان

زیر صد بار ز بی ناداری | تو ز ادبار شوی سرباری

کند از مفلسی آن بیچاره | رخت خانه گروی همتا

بهر تو سبزه و خوان آراید | شربت و میوه بران افزاید

تو هم از دین و خرد بیرون شوی | جنبشی ز شهوت بگوزی

تف برین صورت و سیرت زشت | تف برین عقل و بصیرت کزرا

در خزانه جلالی آورده است که عبدالله بن عبدالمطلب پدر رسول علیه السلام در مدینه وفات یافت و بعضی گفته اند در ابوا ... داده است میان مکه و مدینه دو سال و چهار ماه از وقت ولادت رسول علیه السلام گذشته بود و بعضی گفته اند از هفت ... و بعضی گفته اند چهار سال که رسول را مادر وفات یافته بود و کفالت جد خود عبدالمطلب در آن که ... و دو ماه و ده روز بود گذشته بود که عبدالمطلب وفات یافته پس ولی او ابوطالب که برادر ... بود پدر رسول گرد پس آنگاه که بود دوازده و دو ماه و ده روز رسید با عم خویش ... سوی شام

این نه صوفی گری نه درویشیست | نامسلمانی و کافر کیشیست
نفس را حلقه حلقوم ببری | به که زین فرقه زقوم خوری
دزدی و راهزنی بهتر ازین | کفن از مرده کشی بهتر ازین
چند روزی تو ببین مردان | پی پیران جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند | تا درین مرحله پا افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند | در ورع موی شکافی کردند
گم شدی بر دلشان حرص و طمع | پرده دیدن اسرار ورع
اگر از شبهه خلیدی خاری | بکشیدندی از آن گلزاری
ور ز شک گرد نجیدی کاری | دست شستندی از آن دریاری
مردم چشم جهان آن تن چند | که به نفرت سوی دنیا نگرند
صدق کوشان ورع کیشانند | خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار | گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بر وقت وی رسید و عذر خواب کردن وی را از وی پسندید

خسروی عاقبت اندیشی کرد | روی در قبله درویشی کرد

بارزق

بازرگی که دوران کشور بود | بر سر اهل صفا سرور بود

نوبتی چند بهم بنشستند | عقد پیری و مریدی بستند

برد صد تحفه خدمت سوی پیر | هیچ از او پیر نشد تحفه پذیر

روزی از بالش مسندسا برخاست | قاصد صید سوی صحرا خاست

باز را دیده بینا بگشاد | کله از سر کرد از پا بگشاد

کرد آن باز رها کرده ز قید | متعاقب دو سه مرغ آمد صید

صید را از خم فتراک آویخت | جانب پیر خجسته انگیخت

بندگی کرد که ای خاص خدای | لقمه پاکست بدین روزه گشای

هست زین طعمه درین منزلگاه | پنجه کسب خلایق کوتاه

پاک نهاد پیر خندید که ای | نامت از لوح بقا پاک مباد

جره بازت که شکاری فکنست | جره از جوزه هر بیوه زنست

خشت این ره چو بپا بردست | جوزه تو زبیع گدایان خوردست

نیروی بازوی باز اندازست | باشد از دست ستم پردازست

چشمه گر سنگ تراود پاکست | تیره از رهگذر گلناکست

هر که آلوده بگل رهگذرش | کی ز گل پاک بود آبخورش

مناجات در اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض است از ما سوی الله و طلب تحقیق بمقام زهد

ای بجود خوانده ورع ورزان را | رغم بر حرص و طمع لرزان را
دید غیر از تو حرامست مدام | ورع از ترک حرامست تمام
نیست اهل ورع آن [illegible] | کش بغیر تو کند دیده نگاه
هرکه شد غیر تو شد بیگانه | ورع اینست دگر افسانه
هر درختی که نه بارش ورعست | رسته از دانه حرص و طمعست
میوه ور کن ز ورع جانی را | ببر از میوه وی خامی را
غره دولت او [illegible] | طعم آن میوه بر و تلخ مکن
بروی آن میوه جهان [illegible] | که بود در دو جهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیا کم کن | زان اساس ورعش محکم کن
[illegible] از مال جهان چند | تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و اقتضاء همت بنعیم جاودانی

بیت

ای گل تازه که از باغ ا[illegible] | بجهان آمده دست[illegible]

پرده سبز فلک غنچه تست — باشد این جامه بقد تو درست

باغبان گرچه کشد غنچه تو — قصد وجود تو باشد و [illegible]

گل توی زین چمن غیر تو خار — [illegible] بگذار

گل بن اندر ره تست از خار — که بکف زر کشد و گاه [illegible]

غنچه مبشیت ز زرش چو [illegible] — ای نثار ره تو زر طرفی

چشم نرگس بتماشای تو باز — نای بلبل ز نوای تو [illegible]

یاسمن بزم ترا الچه نیازی — نارون فرق ترا چتر گشته

سبزه در [illegible] — باد خورسند بحمل [illegible]

[illegible] — لاله از بانک [illegible]

گر بنفشه ز دست [illegible] — خورده اعضا شوق چاک شد

آینه روی تر آب زلال — شانه کش زلف ترا باد شمال

طرفه حالی که ز خیل تو همه — وندرین بزم طفیل تو همه

تو ز حال همه پوشیده نظر — لشته مشغوف [illegible]

گاه اندیشه نهانی بنیان — که نهی بر طبق عرض نهان

گی سر ز دلق مرقع [illegible] — درته دلق [illegible]

٨١١

| | |
|---|---|
| یار تو قرص زر بیرون باد | یار دل مهر زر بیرون |
| صوفی و مال پرستی خوش نیست | عالی و میل به پستی بهتر |
| نقد دین لو بر و دی صد | دین صدف در صدد صد تلفت |
| چه دهی گوهر جان و دل ای | بصدف خاصه که باشند |
| لذت خوردن اش امید | با بُت خوروشش امید |
| خلعت فاخر از اطلس کردن | خانه در قصر معرّش کردن |
| زیر ران ابلق تازی راند | بر ره و مهد غباره م یافت |
| همه هیچ اند ز تن | بلکه از بیش ترند |
| همه رنگ اندر آیینه دل | تا ره یوند از نهیب کمل |
| کنده بیرست جهان عشوه نمای | دل صد تازه جوان لند نجا |
| دل خورشید در خون کرده | تابان چهره شفق گون کرده |
| طره اش حلقه تذور زر | غمزه اش صف شکن صد |
| ابرویش کهنه کمانیست دوتا | زده از رو همه تلبیس سینه |
| خشم او از مژه از تیر بلا | مژه اش میل تن خستن جا |
| بنش از ماتم شوهر خندان | تیز در زخم کسانش دندان |

دانه

دانه دام ضلالت خالش | کنده پای خرد خلخالش
فاتنش خار بن زرین بستان | گل و بچه برکشش دستان
بازویش تاب ده پنجه دین | ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت نا پاینده | پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوه بالغ نظری | که بدو بنا دیده چشمش نگری
صد ضرر بیند از دیدن او | وای آنکس که شود دیده او
ضره آتش گیتی جهان | که خرد راست نظرگاه
چند زو روی نهی در پستی | ز نگه آرزوی که چو بستی
هست زو بند امل بگسستن | بخدا اغره حبل پیوستن

حکایت آنخفته بچشم بیدار دل که روح الله بسر وقت وی رسید وعذر خواب کردن وی را آرزوی بسندید

عیسی آن روح که از صور دمیم | بود بر گنج آتش طلسم
روزی از دل در راحت میزد | گام در راه سیاحت میزد
دیده از نادره دیدن بسته | گوش از نکته
دید در کنج یکی دیر مغاک | خفته بر خاک

خراب

بیچاره عاشق اگرچه اینجا مغلوب است در کوی ملامت مقصود نیست ... اگر محبوب تو در غالب است زیرا که ...

۹۰

بسته ساخته در قفس تنگ دهان | طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد سر پای که ای رفته ز دست | میل با ما کن ازین پایه پست
دیده و گوش و زبان را گم‌تابی | تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحه لوح جهان دفتر اوست | نسخه صنع بدیع گر اوست
نقش ازین لوح بخوان حرف بحرف | بشنو ز بهر یک سر شگرف
بر کرمهاش ثنا خوانی کن | بر در قهرش ثنا خوانی کن
خفته این نکته ز عیسی چو شنید | در جوابش ز سخن چاره ندید
سر برآورد که بگذر ز سرم | نیست با خلق و جهان کار مرا
پای بگسسته کشیدم ز جهان | فارغ از عالم و عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده | که جهان همه بجهان جویان ده
گفت عیسی چو شنید این جواب | خواب کن خوب که خوش خواب
بند اندوه نه شاد بخسب | بند کیش ازاد بخسب
همه مشغول غم کولیست | ترک کولی به ز مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق مقام زهد

ای در رحمت تو ره‌نما ... غرقه رحمت تو شب و روز ...

عشق بازان بتمنای تو بند / زهد ورزان بخیالت خورسند

گرنه بابت زتو باشند تابی / کش سوی بت ننهند که ...

گرنه بویی زتو باشند دماغ / کس نبوید گل خوشبوی بباغ

داغ تو باغ گل جام کسی / باشد از باغ تو بوی هوسی

بوی از بوی خود پروری / لذت داغ خود پیش توری

سینه از دام هوا باز کشد / بگسل از هر هوسی پیوند

بر و بر نقش غم خویش نگار / خاطرش بسته به بهر نقش

بخیه فقر زنش بر ژنده / سازش از ذوق فنا دلکش

تا چو سر بر زند از ژنده فقیر / مرده خود بود و زنده فقیر

عقد دوازدهم در ستر فقر که میرقع سواد الوجه فی الدارین

بیاض چهره خود نهفتن است ـــــ فی مرتبه علم الیقین

ای گرانمایه ترین گوهر ناب / وی سبکپایه ترین بار خراب

پیکر خاک طلسم است بگنج / گنج ز بحر ازل گوهر سنج

هست گنج تو زهر گنج فزون / گوهر گنج در دار ...

این گوهر را چو شوی قدر شناس / برهی زآفت امید و هراس

خرقه گزدی نه دولت حشو بس | حشمه حشمه زره داود داست

باشد از ناوک هست پناه | دارد دست از جنش عجب حرکتی

چون بدان خرقه زنی بخیه | چشم بر رشته مکس خزان

در عزا یافت که با نفس رسو | خود فرقت کله ترک جو

میزند بر محک آه طبیت | کونه زرد زر رده دیت

بس تو دو چه تو این زرد | سرخ زرای خوبه محول

خشک نالی که شب از | بکف آری که گشته سی برد

خوشتر از مایده گرده خمیر | بر سر خون شده از شرزه

یافت بی کفش ز فقر | کفش کوی زده برق

بهر کفش از ده کشتی | کفش تو جلد قدمهای بت

گر شکاف قدمت مضطر بست | صد در فتح از آن در عقلا

موی ژولیده و گرد آلود است | بهر خوش کنه نیست سوی

شب وی خانه تو گلخن | مهد سنجاب تو خاکستر

روز سرمات جالی عبا | خورشید ز بهشت قبا

لب تو شرح تعطش کی | شربت از جام سقا

## ختنک

از روی دعوی

برتنت پوست زنگخوار آید ‌‌ نفست عطر وه از نافه مشکه

چون بنفشه قد خود بشکستم ‌‌ گر سر افکنده نشینی وود دم

نه که افتی چو گل از خنده بپشت ‌‌ غافل از سر زنش خار درشت

دست خالی ز درم باد بینار ‌‌ نه که با خار و خس آئی بشمار

شب آسایشت از کلک حصیر ‌‌ گر بود صفحه تن نقش پذیر

وان ز دیبای منقش بهتر ‌‌ کیست بود در ته بستر

کهنه اریق سفالینت به بیست ‌‌ دسته و نا زه اش دید شکست

در قیامت بتر از روی تتار ‌‌ چهره از منظر مهای زر ناب

از غم بی زریت چهره چو زرد ‌‌ شرح روی وهدت در محشر

بس بود بسته بخدمت کمرت ‌‌ بهتر از دست بهمیان زرت

عقد همیان بکمرگاه بسیم ‌‌ از دهانیست دهن پر زر و سیم

چون تو بر دیده نهی دیوار ‌‌ پیش مقصود بود دیواری

هر چه محجوب پس دیوار است ‌‌ دیده را دیدن او دشوار است

تا ز مقصود شوی برخوردار ‌‌ بکن از پیش نظر این دیوار

پرده بر چشم جهان بین بسند ‌‌ هر چه پرده است از آن دیده ببند

حیف باشد که بود از تو نهان | آنکه پرباشد از و جمله جهان

هر چه رویت بسوی خود کرده است | گر همه جان تو باشد پرده است

کسب اسباب بود پرده کی | شیوه فقر و فنا پرده در

ترک می‌کن همه را کمشو نه | ور نه در فقر و فنا زن زتو تم

حکایت آن شیرزن موصلی که روباه بازی موصلیان انکار کرد

مر اصلت وی بود بازی توکل از بیشه فقر بیرون ننهاد

بود مردانه زنی در موصل | سر جانش بحقیقت واصل

همچو خورشید مؤنث در نام | لیک در نور یقین مرد تمام

رو بمحراب عبادت آورده | چاک در پرده عادت کرده

ذره خورد بجود داد و نخفت | خاطرش فرد ز همخوابی جفت

مالداری ز بزرگان دیار | در بزرگی و نسب پاک عیار

کس فرستاد که ای سره زن | در ره صدق و صفا نادره فن

زادمی فرد شدن نه سزاست | آنکه از جفت مبراست خداست

هر که مثلش از هم شترم | تن فرو ده زن و شوهر کن

مهرت ای رابعه ستر حال | هر چه خواهی دهم از مال منال

شیر زن شیوه روبه نخرید / داد پیغام چو آن قصه شنید

که مرا گر بشی بنده شوی / همچو خاکم بره افکنده شوی

همگی ملک شود مال توام / دست در هم دهد آمال توام

لیک از نیها چو غباری خیزد / وقت آسایش غبار انگیزد

حاشش لله که بانیها گرم / راه اقبال با نیها سپرم

پایه فقر بود پایه من / کی فتد در دو جهان سایه من

مهر هر سفله کجا گیرم خوی / سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق مقام زهد

ای ببویت همه را روی نیاز / چشم لطف تو بروی همه باز

عاشقان گرم تپش سوز تو اند / داغ بر دل ز تمنای تو اند

درد غم بر در تو همدم شان / داغ بی مرهم تو مرهم شان

رسته از خود ز رسته گیت / خواجگی یافته از بندگیت

خرقه فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده

گردن انداخته از طوق سگی / کرده در راه صفا تیز تگی

بنده جامی که سگی ایشانست / همچو ایشان ز سگی گشتست

مواد حاشیه [illegible]

چه چراند چراغ یعنی چه 96 آدمی را داغ یعنی چه

به بیداشتی اندر حساب که گوید کسی روشن است آفتاب

آدمی را چراغ یعنی چه 97 اندر چراغ از تربیت آدمی را داغ از حرمت

قال الله تعالی ... [illegible]

از کمند توفقا دست بند خالی از داغ سگان میند

بسته از خوان غنا دیده خویش استخوانی نهش از فقر به پیش

صبر بر فقر و فنا تن ده تلخی صبر بر دست شیرین کن

عقد سیر دهم در بیان صبر که درخت از ثمار هر رنج بود

است و بر اکتساب رضا آلهی یا افسرده دل

ای سبک سار تر ز خستگ کیا شده چون باد صبا بی سر و پا

بی ثباتی به ره صدق و صفا چون گره بر نفس نقش بر آب

هر دم از جا چه روی کشتی وار کوه شو لنگر خود سنگین دار

بشتابی زی گلستان های زهند بس ترا ساعد تبه شاخ بلند

تا بکی کوی صفت بی سرو و می جهی از خم چوگان قضا

همچو گر بجهی صد میدان نیست میدان که رهی زان چوگان

سر بنه در ره چوگانی شاه تو که بکبار کند در تو نگاه

آید از شاه تر این نکته سلیم که در آن نیست خرد سخن

هر کجا گشت بکن دست [illegible] هر زبان گشت بکن [illegible]

رو بدان راه که فرموده است نوش از آن باده که [illegible]

وا درا ز [illegible] بوده ... از آنکه حدارد ... [illegible]

لب ببند از می ناهموده‌رش | نه باکشش از ره بدر نموده

راست کردار قوی پیمان باش | مرکز دایره ایمان باش

که کنون ساز نه گردون افتی | به کزین دایره بیرون افتی

کند این دایره تنگ محال | حفظه معموره دین سوی شمال

رخنش زین سو چو سیرو رائی | نیست جز نام جاوید لی

کرده یک رخنه درین سو آدم | شور فردوس برو شد ناتم

تا که در لجه خون افت دم | همه زان رخنه برون افتادیم

چند روزی بصبوری میکوش | باده تلخ صبوری مینوش

صبر کن همچون شکر با دل تنگ | صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی بجز از صبر شکر | نشود سنگ بجز از صبر گهر

تا نگردد ز صبوری خون خشک | ناف آهو نشود نافه مشک

تا بسر چرخ فلک گردانست | صبر در روی روش مردانست

آسیا را چو بسر گردانند | عاجز از صبر بر آن نتوانند

انبیا را بی بسر افشردند | اجر ما به بلی ... رونده

نوح از میوه غم قوم نخورد | تا نشسته به صبوری ننشست

قوله تعالی الذنب لو وطالبهما

یوسف از صبر به یعقوب رسید — صحت از صبر به ایوب رسید

شد ازان رایحه صبر جمیل — بشکفید گل ز نار خلیل

یافت از صبر کلیم الله عو — جا به در نیل فنا ز دو عدو

عیسی از صبر بر انداخت کمند — ساخت جا کنگر این کاخ بلند

احمد از صبر بر آزار و تشی — زهر شان بخت در آتش خو

صبر کن بر ستم بی خردان — رسد از [illegible] تن آزرده دل

چه غم از زخم که بر آن کلست — غم [illegible] آنست که بر جان دلست

هر که کان ز فتنه و بلا رسید — گنده کوب که بر سایه رسید

خاتم صبر که عالی گهر است — نقش آن من صبر فقد ظفر است

کشت ایمان تو صبر آمد ز میوه — این بود سر تو اصبر با الصبر

خاصه صبر تو زان نعمت و نازت — [illegible]

سینه صافی ز زنگ [illegible] — دیده روشن شوی از نور [illegible]

وجه حق دیده جان گردد — قبله چشم روانت گردد

گر نباشد گردش ایام بغرض — بر تو اتمام ای همه عرض

پای صبر تو بلغزد ز دو جای — نغمه چشم تو به غیر خدا

ور شود جرح یکی خونی تیغ — که ازان میغ نبارد جز تیغ

بر تو یکمو نشود یافته سلیم — بلکه گردد همه چون ورق دو نیم

لب بدندان صبوری خایی — گره ناله ز دل نگشایی

شرمت آید که دران خانه بهند — خواهی ازینش بکش درد

گرفته کوه بلا بر عاشق — نیست دل کوفتگی زو لایق

ور بفرقش ز جفا تیغ آید — به که چون زخم دهان بگشاید

خاصه وقتی که بود ناظر او — چشم آرام که خاطر او

## حکایت عیاری که زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که درهم سیم دندان او پاره پاره شد و پاره‌ها از لب برون داد

شحنه گفت که عیاری را — مانده در حبس گرفتار را

بند زده پای برون آوردند — بر سر جمع سیاست کردند

شد ز بس چوب خوش بیتاب — لیک بر ماند ازو شعله آه

ریخت ازان ورطه چو او زد — پیش یاران دهان باز نمود

درهم سیم بچندین پاره — بلکه ماهی شده چند استاره

مو می کرد سوالش که این چیست — بدر کامل شده چون پروین

[illegible]

گفت جا داشت ور از مجهل هم | زیر دندان من این درهم

در صف جمع مهم حاضر بود | که بدو چشم دلم ناظر بود

پیش زن با همه بی باکی او | شرمم اندر زجر غناکی او

اندران واقعه خندان خندان | بس که در صبر فشردم دندان

زیر دندان درهم جو جو شد | سکه صبرم درهم نو شد

ز درم سکه نو برکارم | که به صبرم اندر یکدینارم

چون نهادنا قد دوران معیار | سرخ رویی رسدم زان دینار

صبر هر چند که زهر است این | عاقبت همچو شکر شیرین است

مکن از تلخی آن زهر خروش | کآخر کار شود چشمه نوش

### مناجات در شکر صبر امتحان و در تلخی این و در شیرینی آن

ای شکیبایی دل ما از تو | وز همه صبر خوشش اولاز تو

صبر بی لطف تو ره نا بردنیست | صبر با لطف تو دشمن بردنیست

از در قرب تو دوری مشکل | وز جمال تو صبوری مشکل

صبر در قربت از آن مشکل تر | تلخ بجوان دل از آن مشکل تر

از کرم مشکل ما آسان کن | جای ما بیشه احسان کن

[illegible]

نقش گل صورت آدم نیافت · سر دل لطف سرا یز تو یافت

بزدا نقش بگل از صفحهٔ دل · بنما نور دل از پردهٔ گل

کام جامی ز صبوری تلخست · عیشش از محنت دوری تلخست

مپسند از دل غم فرسا مش · که به تلخی گذرد ایامش

تا شود مرغ زبان نور شکر · کام شیرین کنش از شکر

عقدهٔ هر روزهم در شکر که صرف کرد این نعمت منعم است در
حق گذاری و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری

ای که از بیت بیابم تا فوق · یک سر موی نه در نعمت غرق

صفحهٔ چهره ات آن گو · که بود بیج از وسر ضمیر

طرفه لوحیست که بی نقطه خط · زان توان ساخت رضا

مردمان چشم بیکر ساختم · دیدبانان تو در منظر چشم

ابروان چتر سیه بر سر · تا نه از آفت تیغ خور

گرد شان خار سیه بر سر · تا به بیرون نرسد هیچ

گوش بکشاده دهان از پی · تا شود درج گهر همچو صدف

در صدف قطرهٔ نیسان افتد · دندان گوهر احسان افتد

۱۰۲

در مشامت ز دود ما شود بیم — میدهد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کار که تنگ بی — کارها آید از وی نفسی
نکته دانی بد و کاری‌ش — چاشنی گیر ز شیرین و ترش
لقمه‌های زلال انگیزی — لقمها را ز لال امیزی
تا کند دبلو [illegible] نفس — طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کار کند از جیب آ بست — کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاکن پاک بشو بد زینت — زدو از پیش چرک آلود
کف او راحت احباب بهشت — مشتکی ساز و عن غان دشمنان
وقت شانه کشیت به سبا — گاه تسبیح تو انگشت نما
ناخنش زخمه حنک بن تست — که بدان نغمه راحت زن تست
نیست چون پا تو صاحب قدمی — یک بمقصود رساند قدمی
رهبری لشکری کان تنی — پای مردی تو هر انجمنی
چون صف اهل صفا پا یکجای — وار دست از مد دستی بپا
منزلت جو شوی خانت — مهد غبت نهد ستار ز رنگ
زانو ... چو کرسی ز سیر — پای ار سر دل ار کش خبر

آمد

کلمة الحکمة ضالة المؤمن فاطلبها ولو کانت عند الکافر — الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین

اندر آیینه‌ش نقش هر غیب — گر کنی رو می در آیینه چه عیب

آنچه زینها بهتر بر تو گفتنست — گنج‌ها از نعمت بیرون تنست

شرح انواع عطاهای درون — باشد از قدرت تقریر برون

دل کزین برده بود درد کسی — تو بتو یافته بیرون ردی

عقل و دین بیدی که در ره او نشست — علم و دانش هم آورده بدست

وانچه بیرون بود از حال دلست — لیک در آمدن در زیستنست

باشدش مدخل آن زحمت نیست — ور نه بر خوان کرم نعمت بسی است

گرچه آن را نبود حد و قیاس است — واجب است از تو بر آن شکر و سپاس

همچنین عافیت از هر چه بلاست — پیش صاحب نظران عین عطاست

نعمتست این که ز صد حسرت واستی — چشمت از کوری که نگرستی

نعمتست اینکه دلت — از غم حسنت و اندیشه جانست

هر چه زین چرخ کره برگاه است — نعمت عافیت از جمله به است

یک بلا با دو گر آید کسر است — داشت ایمن ز هزاران دگر است

قدر این نعمت اگر بیدار ستی — خاطر از غصه چرا داری

حکایت الحکیم دریا دل ساحل گرد که غریق را بکمند نصیحت از گرداب

اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا کام | تا کشد تازه شکاری در دام

آرد اندر خسته دامی ز نظر | ماهی عکسی از بحر بدر

دید مردی غمگین ترد ل | کرده بر ساحل دریا منزل

سیر انده و فرد رده | ناوک آه بر آورد ز دل

گفت چندین بدل اندوه چه | کم زکاهی غم چون کوه که

داد پاسخ که ز ناسازی بخت | کار شد بر من دلسوخته سخت

نه دل ساده ز نقش هوس و بیم | نه رسیدن بنهایت [illegible]

کیسه از زر تهی و کاسه ز [illegible] | مانده پشت و شکم از قوه [illegible]

گفت پندار که از مال و [illegible] | کشتی بود ترا [illegible]

بحر زد موج و کشتی بشکست | پاره تخته ات افتاد بدست

شدی از هول بران تخته سوار | بعد یکماه رسیدی بکنار

یا خود انگار که بودت ز زمین | قاف تا قاف جهان زیر نگین

بر تو زین دایره حادثه نام | ریخت رنجی که رسد [illegible]

تا نگفتند کزین غم زهی | تا ز سر افسر شاهی بنهی

باجی ملک ز مردن [illegible] | بغداد گشت ز هلاکت [illegible]

این دم

اللهم صل علی محمد و آله
والحمد لله علی کل حال

این دم این گنج سلامت که تراست | عمر بی رنج غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زر | خوشتر از افسر زرین بر سر
شکر کن شکر که زین دیر مجاز | جز غم و درد نبیند که رنج

مناجات دوام نعمت از شکر و سپاس داری بخوف و ترس کار

ای کشیده بجهان خوان ارم | خاصه خوان کرم تو با لوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست | نشود جز بتو این کار درست
شکر گویم ز ترا چون بدعا | یک نتوانست از آن جود و نوا
دولت تو که بزد ذات [illegible] | زان نواله است [illegible]
گر چه جامی بود از هیچ کسان | زان نواله بنوازش رسان
گر بجا آرد که نتواند [illegible] | بکسی کی رسد از هیچ
بجمال نعمتش بین کن | بسپاسش نعمتش گویا کن
روز و شب با نعمتش گویا دار | بسپاس نعمتش خرم دار
در کشد بار ز ره شکر تو | زخم بر دل از [illegible]

عقد یازدهم در خوف که طریق احتیاط در زیر است و بر
ثقت ایمنیت و انبساط از بهر او

ای دولت را سر [illegible] | بنشش عاقبت آمد [illegible]

[illegible]

کر بکاشانه نهی کاه و باغ | مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم کل منزل دل | از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیداد است | مرگ را بین که چه بنیادکن است
آن ز بیداد وفنی زر ستگین | وین ز بنیادکنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده | راه بازی و هوس پیموده
کر بدل آیت ترسیت بود | وز خردمندی درسیت بود
به که بی ترس خوری انبای | در صف بیخردان آری
یاد کن زانکه رسد مرگ دراز | کار بر تو گرفته از مرگ دراز
کشته از خانه ارابست رخت | پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخت نهی بر [illegible] | وز بلندیست بان تیره مغاک
بر دست از همه شمشیر اجل | در ته خاک [illegible] و عمل
یاد کن زان که ز آوازه صور | شق شود بر بدنت شقه گور
همچو لاله بدر لاسه کفن | با دل غرق بخون عریان
تا بدست شعشعه مهر [illegible] | در عرق گردی از آن [illegible]
یاد کن زانکه در آن روز گران | نامه کرد و ز حیثیت [illegible]
نامه آید به یکی از سو راست | وان یکی را ز چپ [illegible]

[illegible]

یاد کن زانکه چو میزان بنهند / به نیک و بدت عرض شود

زان دو پله کی افزون آید / حال هر پله دگرگون آید

یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا به اندوه روی یا بنشاط

یا گرانی کشد تن سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی بنعیم

یاد کن زانکه ببینی ناگاه / پیش رو بی‌تو بیکباره دو ره

ره زانسان که قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ بروت یا به بهشت

گر غرور تو بجاه است و سرای / خوشی منزل و آسایش جای

بین که آدم ز جنان خود افتاد / بیکی وسوسه چون دور افتاد

ور غرور تو بعلم است و کمال / یا بگنج و زر و بسیاری مال

یاد کن زانکه بر دوش قوم / هیبت نعره و متاع الیوم

خیز مصحف بکش و زو بر خوان / قصه بلعم و قارون بر خوان

ور غرور تو بصلب و نسب / شرف جد و کرم ورزی اب

بشنو افسانه نوح و پسرش / که چه طوفان غم آمد بسرش

ور بطاعت نگری نقد بست / مایه عبرت تو ابلیس است

ور بدیدی نکوکاران است / که لغزگاه وفا در راه است

هر که از روی به بهبود نداشت | دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت مکش از دام غرور | می غفلت مخور از جام غرور

نیست کاری ز خدا ارستنی | جهد کن داد خدا ارستنی

هر که بر کشتی این بحر نشست | رست کس کشتی ادراک نشست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

رهروی روی به تنهایی کرد | بهر حج بادیه پیمایی کرد

راه پای بیابان پیمای | قافله دیو دد و جای ذبا

تب نشان جگرش موج سراب | گرد شوی قدمش چشم پر آب

جز عصا کس نگرفته دستش | غیر نعلین نه کس پابستش

روزی از دور یکی گرد عجب | شد پدیدار پدیدار مهیب

گفت تو آدمی و یا پری | که عجب بر سر غارتگری

گوهر آدمی از من بربود | گفت ... لیک ...

گفت ای آدمیم ... | لیک چون آدمیان ...

تو که ای مومن و از جنی | یا نه در شرک ... میرا

گفت من سری یکی ره دارم | از لورگویان جهان بیزارم

گفت کز زانکه خدای تو یکیست — در دولت از کی او نه شکیست

شرم بادت که جز از وی ترسی — پای بگذاشته از پی ترسی

چون خداوان ز خدا ترسند بس — ترس از وی همه چیز و همه کس

لیک ترسد چو بترسی ز خدا — همه وقت از همه کس در همه جا

رستگاری ز خدا ای غافل ست — لیک از غیر خدا ای غافل ست

## مناجات در اعتصام والتجا از موطن خوف بساحت رجاء و امید

ای تن ما ز تو چون موی ز بیم — فرق دار از تو دل ما بدو نیم

تیغ هیبت همه را در عرق — دور و نزدیک اثر تیغ تو فرق

رو نهادیم ز خاری بر سر — وای گر رشته زند نشتر

گرچه از حیله و مکر بهم و بیشتر — حیلها را شکند حمله شیر

تا ز تو حکم امانی نرسد — تن امید بجایی نرسد

بنده جامی که در آویزش تست — چشم بر بخشش و بخشایش تست

بخششی و زر بخشایی برو — گر نه بخشایی ای وای برو

از جحیم سخطش ایمن دار — وز نعیم کرمش سالک دار

چشم جانش ز بر حسن روشن بین — گلخن دهر بر او گلشن کن

ای که بدروز سال عمرت بحبل سید توازجهد خودبمان [illegible]
بنگر که سرت را همه شب فرازگرفت بایست هنوز برگ شبت [illegible]
نگرفت ای دوی گشته بگوی از خودت آگه نیست ای که [illegible]
کاهل وقت زوالست بکه نیست نفعه قامات سرو چمنت
کو شاخ سنبلت برگ شمشاد زر آسیب فلک چون سترون گشته سیه دل همچو لاله جنه است

بصف اهل صفایش برسان — بقدمگاه رجایش بنشان
عقدش زده هم دررجا که رواج وصال زیستن هست و طواف جمال [illegible]
ای ابس بارتو انبوه شده — دلتو نقطه اندوه شده
خط ایام تو در صلح وستیز — هیچ گشته باین نقطه در
زین نقطه درین دایره پا — گرد این نقطه چو پرگار برآ
بوکه از غیب نویدی برسد — زین چمن بوی امیدی برسد
هست بر ساحت این کاخ — عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویشتن چنین تنگ مگیر — وزدم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش — عفو از داد از جرم تو بیش
نامه ات از گنه ار زشت است — نامه شوی تو سحاب کرمست
گرچه کوهیست گناهی تو عظیم — مید [illegible] کاهیست بر آن چشم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود — در کف موج خسی چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ — ساخت فضل ازل هیچ
از عدم صورت هستی داد — ساخت از تیه فنا آزاد
که رساند سرا طوار کمال — برو راند بر انوار جمال

در دولت تخم نهاد ای کاشت | دولت معرفت ... شب
یافت تاج شرف سجده گهت | زیور گوهر خدمت کرت
ای توسل بکلید ... طلبی | ای تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد | صید مقصود بدست تو نهاد
بهمین گونه بکند ... | که چو ... فتح بجهان ...
ای سبب ساخته گردد کارت | ای درم سود کند بازارت
بر در ... نسیب تو ... | صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه ... | برلب از تشنگی افتاده
مانده حیرت زده در صحرا | چرخ طولی و زمین پهنا
خاک بتفسیده هوا آتش بار | باد ... آتش زده در ...
نور در خیمه بجز ... | نه در و سایه بجز ...
سوسمار از تف او ... | ... ماهی که فتد دور ز آب
ناگهان تیره سحابی ... | گره خورشید فلک ...
برسر تشنه شود باران ریز | گرد او ز بادیه طوفان انگیز
رشحه برکند ... | ... آن ...

[illegible]

وی لب با کم شده ره در شب تاریک | غرقه در سیل ز باران بهار

ستر گم شده بر روی ظلمات | منقطع گشته سببهای نجات

وام و در کرده برو زندان | از دو تا کرده برو راه گریز

بارکی خسته و بار افکنده | دل ز امید خلاصی کنده

ناگهان ابر کرم بگشاید | نور مه روی زمین آراید

ره شود ظاهر و رهبر حاضر | راه رو خرم و روشن خاطر

آنکه زین گونه کرم اندازد | ناامیدیت کی شاید ازو

روز و شب بر در امید نشین | طالب دولت جاوید نشین

تا بنام تو زند فال فرج | قرعه من قرع الباب ولج

فضل او کامده در شیب و فراز | آشنا رو و بیگانه نواز

چون به بیگانه شود همخانه | آشنا را نکند بیگانه

هر که ره برد به هم خانه کیش | نبرد تهمت بیگانه کیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه تعالی خلیل را علیه الصلوة والسلام در سیری آتش پرست بدولت اسلام

پیر گبری ز خدا بیگانه | چهره پرد و د ز آتشخانه

کرده از معبد خود عزم جلیل میهمان شد بسر خوان خلیل

چون خلیل آن خلعتش در رو ندید بر سر خوان خودش نپسندید

گفت با او ای پیر روزی بگو یا ازین مایده برخیز برو

با لب خشک و دهان ناخورده روی از آن مرحله در راه داد

پیر برخاست که ای نیک نهاد دین خود را بشکم نتوان داد

آمد از عالم بالا بخلیل وحی کای در همه اخلاق جمیل

گرچه آن پیر نه در دین تو بود منعش از طعمه نه آئین تو بود

عمر او بیشتر از هفتاد است که درین معبد گبر آباد است

روزیش دادم و نگرفتم پس که ندارد دل و دین اندوه

چه شود گر تو هم از سفره خود دهیش یکدو سه لقمه

از عقب رفت خلیل از پیش گشت بر خوان کرم مهمانش

پیر پرسید که ای بحر جود از پی منع عطا بهر چه بود

گفت با پیر که خطابی که رسید وان جگر سوز عتابی که شنید

پیر گفت آنچه کند کار خطاب آشنا را ای یگانه عتاب

راه بیگانگیش ز آن بس کرم ز آشنائیش چرا بر نخورم

سم آل از رسد ان ... داد در باب قوم لعاد از قوت راه دیگ آغاز
اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون گفت صاحب نبوت موسی را بفرعون فرستاد
وگفت فقولا له قولا لینا لعله یتذکر یکی از نکته که کفر او در الحق دعوی ...
حاصل حیث تراخو دمی باید گشت و توجام سکر داند و خون بخود ...

رو در آن قبلهٔ احسان آورد    دست بگرفتش ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم از جاده میدان توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه    قرب تو مایهٔ امید همه
بغمت خاطر نومیدان خوش    وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و مایم هنوز    مانده در خوف و رجاییم هنوز
دل ما از غم تو شاد مدام    کار ما از کرمت باد تمام
چون بجای خود اندر بندیم    بتو جز فضل تو چون پیوندیم
بین گرفتاری در سرای ما    برهان ما را از مای ما
بو که سویت ره ردتی یابم    ور گلستان تو بویی یابم
جامی از جان و جهان بگسسته    تار امید بلطفت بسته
دار پیوند نشش زان تا بوی    کن بدل عنکبش زانو بوی
چون شود عقدهٔ امیدش محکم    عقدهٔ شک زدلش گردد کم
ساز اکسیر یقین کاهش    ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض
امر تدبیر وکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای بتو شد | ماندن از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله | باشد از پی رسی قافله را
قافله بی مسبب برده | تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ار نه ز طبع دنی | تار اسباب بهم چند تنی
برده روی مسبب سبب است | عشق با پرده در افتد عجب است
دار حرمانست سبب ور ببرید | بر سبب ورزی خود از دید
تند انی ز سبب دار دو | بیش کن کاهلی پای مرو
بو که حیثی ثمره بود | بی تقاضای کلوخ امرود
آنکه ذات تو ز نو آورده است | نعمت از فضل رقم کرده است
نور او راه ترا بود دلیل | فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از و تابی رو | با کفیلش شوی روزی جو
تا کند روزه جهان از و روز | هیچ روزی نبود بی روزی
خوردی از مایده روزی | سالها هیچ روزی روزی
غم روزیت چو در جان افتد | ابت از دیده و ز دل خون
یاد ان روز که چون ... | بود جسم صدف گوهر تو

داشت بی‌خواست مهیا خورشت | داد از خون جگر پرورشت
از شکم جانب کنارش کردی | شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی از قوت شیر | گشتی از کاسهٔ خون قوت پذیر
دست و پا چون به میان آوردی | کار خود را به زیان آوردی
اوفتادی ز زن و بست طلبی | در کمند سبب از بی‌سببی
گاهی از کسب شدی نقش پذیر | گشتی از کسب تهی
خوردی از ابله صد قطره | زان لت روزی کوچ
گاهی آهنگ تجارت کردی | نقد خانه همه غارت کردی
یا به صحرا دیت دزد برد | یا به دریا ز کفت موج سترد
که زمین بهر زراعت کندی | حاصل خود به زمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بگل | جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر | سر نهادی به در شاه و امیر
همه را خوارتر از خود دیدی | رو در او بارتر از خود دیدی
نان یکی جمله مردانه بکن | دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب هنر هستی | ترک همه اسباب زبان دستی

بای باز

پای با بانه زین پایه بیست | در توکل علی زن زین دست

کار خود را بخدا باز گذار | یک تنی بیم ازین بهتر کار

بجز او کیست که کاری تو کند | نقد مقصود نثاری تو کند

کار دانا کن هر کار کر اوست | پیشه پیش ور هر پیشه ور اوست

سوی تو روست بار دی متقاعد | ور بار عاطفت اوست پناه

در پناهش کیش بکرد باش | رو متاب از همه با او باش

راست کن قاعده نیت خویش | باز جو پایه امنیت خویش

تا ز هر وعده امین باشی | وز هر افکندت ایمن باشی

خار صحرات دهد نفحه ورد | ورد صلحت دهد از خار نبرد

حکایت شیخ صنعان ابوتراب نسفی که در اثنای جهاد
بین الصفین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر درج شرف | کاب رو یافت ازو خاک نجف

مرکب جهد سوی اعدا راند | با خودان دم که جهادش خواند

چون شد از هر دو طرف صفها راست | بانک جنگ از دو رویه برخاست

آمد از خویشتن بارکی بزیر | با دل همچو دل شیر دلیر

زیر پهلو ز زره فرشش انداخت / تیغ همچون آب بر بالین بساخت

شد میان دو صف انگونه بخواب / که شنیدند نفیرش اصحاب

مدت خواب کشتن سر بی‌تاب / از پی خدمت پرسش دوری

پشتی لشکر بیداران شد / رخنه‌بند صف همکاران شد

سائلی گفت که در روز نبرد / که ز هیبت بدرد زهرهٔ مرد

دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد از آن نکته و گفت

گر بود ایمنی‌ات روز مصاف / کم ز شبهای عروسی و زفاف

از قدم گاه توکل دوری / قایمی بر قدمت مغروری

مرد را کش نه بدل تکیه زنیست / بستر خواب به صف جنگ نکیست

کار بر مشکل اگر آسانست / همه با فضل ز ل یلسانست

چون ترا عقد یقین آمد سست / هر چه آید بتو از سستی تست

مناجات در روی نیاز بتوکل آوردن و از انجا استتمام رضا کردن

ای دو عالم همه اجزاء توکل تمام / خابز صحبت اجزاء تو کل

جز در امو فت کل تو تی / تو نشه راه توکلی تو دی

خواص کار آن تو شوی راه بران / سوی روزی از بسنبار بروان

لا تنظروا الی عینه کیف تدمع انظروا الی یدیه کیف تقطع

گر بی تشنه لب پر تب و تاب | چشمه لب بر آری سیراب

گاه گرسنه از پی شاخ | ریزی از بهر غذا میوه فراخ

پرورد راچو گرسنه شیر دهی | بار او بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتف شیر سوار | تازیانه زندش از دم مار

جان جایی که درین گرد بسیت | مرکز دایره احسان است

در بلند از توکل راهش | سازد از روضه تماشاگاهش

غنچه آن چو شود نافه کشی | بشناسش پس از آن بوی رضا

## عقد هژدهم در رضا که آن کرامتیست از دل گشادن و تلخیها را چاشنی شیرین دادن

ای درین مرحله تنگ بساط | مانده در ربقه اندوه نشاط

گاه از دور فلک خشنودی | گاه از زره دو خشم آلودی

باشی همچون گل خندان خرم | چند چون غنچه کشی رو درهم

نیستی بجز فغان چندین حیست | روی ترش زباد هوا چیست

نیستی گوی که چرا عربده ساز | هرچه گوید همان گوی باز

راست چون چنگ ... | چون رسد زخمه درای ...

زخمه بر چنگ رضای طربست / توبان غمزده این عجبست

کشته خنجر مرتاضی باش / هر ریاضت که رسد راضی باش

غایت کار گران سوره نیست / جز رضینا بقضاء الله نیست

رافع این قبه مینا رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست

لی رضا روضهٔ رضوان مطلب / فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب

تلخ را بر دل خود شهد کن / خوردن آن بخوشی عادت کن

نوک پیکان قضا بر جان خور / بر جبین چین مشکن چون خور

گر رسد بر سرت از ره [illegible] / گر رسد فرق نمکش [illegible]

ملک آن هیش دل آگاه / نیست جز بندهٔ فرمان شاه

ور رسد زانکه قضا سیلی / دست بیداد جهان [illegible]

دار دستش از دولت و اقبال نور / گل نیوفر بستان امید

ور نهد از شرر مشعل مهر / آتشین داغ بجان تو سپهر

داندش از پرورش لطف ازل / تازه لالهٔ صحرا آرد

مشنو از شاخ تحیر بوی / گرچه آبی بود از میوه وی

تحفی میوه همین دان ... بیش / خور ازین باغ چو شیرین بیش

عیادة بچار پرسی

گره ارزد

گره از دل بگشا همچون نی / بگره بند شستن تا کی
بکش از بندگشای املی / تا براید بخوشی از تو می
بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود از تو نهان
از هوسها چو ببری پیوند / چشم از بوالهوسی بربند
بند ایام کشادی تو بود / بسیر گردون بمراد تو بود
هر که دارد زمرادات فراغ / نامرادی ننهد بروی داغ
نبودش خواست دریغ / غیر چیزی که خدا خواهد بس
هر چه اید بوی از بند کشاد / باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد / رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بند کی ازاد زید / با صد اندوه و الم شاد زید
هرگزش هیچ گزند ار برسد / رنجش از رنج نبیند نرسد
هیچ شغلش نبود در ره عیش / هیچ تلخش نکند روی ز عیش
در جراحت همه راحت بیند / بخل را عین سماحت بیند
هر چه پیش از ره بلا پیش آید / یکیک را برضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله / پای دل بسته بدین سلسله

مجرمی جایزه عفو طلب | تا زنی دست بدامان طرب

رشته عفو جو یابی ز عفو | چاک دین را کن ازان رشته رفو

گرچه این جایزه وین جایزه ها | جایزت نیست برین جایزه

پای بیرون کش ازین تنگ فضا | باز کن ران سوی اقلیم رضا

کلک عفو که نه رضوان بخطت | حفظ ان جهت بعد و سخطت

حکایت آن مذنب گنه کار که چون دولت عفوش دست داد

براه نه ایستاد و پای در طلب میدان رضا نهاد

با ادب بنده از بی طلبی | کام زان شد بره بی ادبی

بس ادب ورزه که از بی طلبی | مرکز بی ادبی سازد جای

خواجه را ساخت تو آتش غضبی | سوختن خواست بداغ [illegible]

رفت با اشک ندامت ریزی | کرد آغاز شفیع انگیزی

مقبلی زد قدم همراهی | بادی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشید گناهش بشفیع | بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مژده بخشش چو شنود | چشمه خون ز دل و دیده گشود

چهره از خون جگر گلگون کرد | وین از سیل مژه رخ [illegible] کرد

بادی آن مرد شفاعت پیشه — گفت کای غافل بی اندیشه

از پس عفو گنه گریه چیست — کس بدینسان که تو گریی نگریست

خواجه گفت از مژه زان خون بارم — کز پی عفو طلبکار رضاست

عفوش از قول زبان حاصل شد — نه رضاجوی دل مایل شد

عفو من خاص برای دل تست — غرض از عفو رضای دل تست

چون شود دل ز کسی ناخشنود — به زبان عفو کنیش از آن سود

هرچه او کرد بصورت بخشید — لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از نجا رخت بسر منزل محبت کشیدن

ای رضابخش زبان کستان — رایض طبع رضا اندیشان

قبلهٔ همت کارآگاهان — قاضی حاجت حاجت خواهان

دل راضی بقضایت طلبیم — روضهٔ حسن تو راضی طلبیم

بی رضای تو گل باغ نعیم — هست بر سینهٔ ما داغ جحیم

از سخط لالهٔ این باغ مکن — باغ را بر دل ما داغ مکن

باغ ما شیفتهٔ شبنم تست — داغ ما سوختهٔ مرهم تست

شبنم جود برین باغ فرست — مرهم لطف بدین داغ فرست

بنده جامی که طلبکار رضاست ... مانده در کشمکش خوف و رجاست

دامن از خوف رجا بس نفشاند ... بر سر خوان رضا بنشستن بنشست

نیست جام محبت از دوست ... سازش از شیوه ابن هیمنت

عقد نوزدهم در محبت که میل دل است بمطالعهٔ جمال صفات او

و انجذاب روح بمشاهدهٔ جلال ذات او

ای دولت شاه سرافراز عشق ... جان تو زخم بلا خورده عشق

عشق پروانه شمع ازلیست ... داغ پروانگیش لم یزلیست

بیقراری سپهر از عشق است ... گرم رفتاری مهر از عشق است

خاک یکجرعه از آن جام گرفت ... که درین دایره آرام گرفت

دل بی عشق تن بیجان است ... جان با و زنده جاوید است

گوهر زندگی از عشق طلب ... گنج پایندگی از عشق طلب

مرده خوان هر که نه از وی زنده است ... نیست دان هر چه نه از وی پاینده است

عشق هر جا بود آتش گیر است ... مس زر گشته و هیبت اکسیر است

تو نه چون زر عشق گواست ... کانچه شد گفته بود در دل راست

عشق بی کار جهان ساختن است ... یک نقد دل و جان باختن است

عشق

دل ار نیست در وی عشق زنده مخوان

همچنین مرده بینند آگرچه باز بود

عشق نه دلق بقا و خرقه نیست — ملک باو داغ فنا و سوختنیست

عاشق آن دان که ز خود باز رهد — نغمهٔ ترک خودی ساز دهد

قبلهٔ همت او دوست بود — هر چه جز دوست بود و گر بود

آنچه با دوست دهد پیوندش — شود از فرط محبت بندش

ذره‌ای دوست دنی سیر دو — نه سوی نعمت عقبی نگرد

گر دهد خار ز سیر من او — که سوی دوست کشیده دامن او

بود آن خار به از گند ازش — عین راحت ثمر و آزارش

وانچه از دوست حجابش باشد — بر رخ وصل نقابش باشد

گرچه خود مرد ملک دین بود — پیش چشمش نه پسندیده بود

غم او شادی جانش گردد — نام او ورد زبانش گردد

گر بد گرش کند راند همه سال — ننشیند به دلش گرد غبار

گوی گردد خم چوگانش را — سر نهد ضربت و نالنش را

زند ار تیغ بگوید که ببر — شود از جام اجل جرعه گذار

نشود رنج ز بدخوی او — نزید جز رضای اجری او

ترک خشنودی اغیار کند — برضای دل او کار کند

خیره ماند چو جمالش بیند　　لاله گردد چو دلالش بیند

باشد از لذت صحبت [illegible]　　لیک شوقش نپذیرد نقصان

هر دمش حیرت دیگر زاید　　هر دمش شوق دگر افزاید

گرچه در بحر بود کشتی وار　　عاقبت خشک لب آید بکنار

هر نفس صد نفس از حور پری　　گر کند پیش نظرش جلوه گری

کم فتد جانب آنها نظرش　　نفرت افزون شود از هر نظرش

غنچه سان باشد اگر روز شبی　　دل پر از یار و ز اغیار تهی

نه چو نرگس که چو بگشاید چشم　　بر همه خار و گلش آید چشم

گل همان در نظرش خار نماند　　نشود بهر گل از خار رمنده

بر رخ تازه گل و خشک گیاه　　نکند جز بیکی چشم نگاه

نیست این قاعده عشق [illegible]　　نیست این [illegible] صدق [illegible]

یا مکن بیهوده از عشق حدیث　　یا نظر از همه جز معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب رسالت بزمین نهاد و بسبب کجروی خود از نظر معشوق رتبت بی بهره افتاد

پارده ساله بتی بر لب بام　　چون مه چارده در حسن تمام

بر سر پیر و کله گوشه شکست / بر کمرش رشته زنار بست

داد هنگامه معشوقی ساز / شیوه جلوه گری کرد آغاز

او فروزان چو مه و کرده هجوم / همه بر در و بامش چو نجوم

ناگهان پیشتر خمیده چو هلال / دامن از خون چو شفق مالامال

کرد در رفتن او روی امید / ساخت فرش ره او موی سفید

گوهر اشک بمژگان می سفت / وز دو دیده گهر افشان میگفت

کای تو زی با همه فرزندیم / نام رفت از تو بدین پیوندیم

لاله سان سوخته داغ توام / سبزه فرش بی سیر باغ توام

نظر لطف بحالم بکشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال که این پیر بدید / بوی صدق از دل ان پیر شنید

گفت کای پیر پراکنده نظر / رو بگردان بقفا باز نگر

که در ان منظره کان حصار است / که جهان از رخ او گلزار است

او چو خورشید فلک ماه من است / من کمین بنده او شاه من است

عشق با ایشان مه جانش نگرید / من که باشم که مرا نام برید

پیر بیچاره چو آن سو نگریست / تا به بیند که در ان منظره کیست

زد چون دست فکنده ز بالا مشش | داد چون سایه بخاک از بهش
کان که با مار زده سودا پسر | نیست لایق که دگر جا بزد
هست آیین دو بینی ز تو بس | قبله عشق یکی باشد بس

مناجات در طلب شوق که ثمره شجره محبت است و شجره ثمره دریافت محبت

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ | بر می عشق تو خمخانه چرخ
ما درین میکده بستان توایم | دست بر فرق ز دستان توایم
ما فته از تو چو پیمانه شکست | دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه و قسید سیاهیم سپید | از سفیدی تو داریم امید
به که از بار تباهی ما را | دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که بعشقت گرو است | ما به کوشش او کند بدو است
پای دل مانده بگل مینه | از دو عالم بگسل پیوند
زور ره دارد آوارگیش | کند پای بیرا ز پیش
زاد راه از کرم خویش دهش | شاد ما بی نعم خویش دلش
محمل عشق مقامش گردان | زبقه شوق تماشش گردان

عقد بیستم در شوق که کمند بست برارندن بکنگره وصال

ور نه ما بیست رسانند به سر منزل اتصال

ای دولت را کمند شوق تمام | سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق گر قاید راهت نشود | کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دوراً نست | جاذب خاطر مهجوران ست
شوق کوتاه کند راه دراز | مانع رهشده را فرسوز
شوق برقیست نشیمن افروز | بر رخ مرده نهد در آز
کوه هر رنج که در راه بود | پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب | نشود دلشته بعد در آب
هرچه تسکین دهدت دست | آن نه شوقست هوای نفس ست
بهوس کام طلب نتوان زد | خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس این هوس ناکس شود | جان عاشق ز هوس ناکس بود
هوس ابریست زیانه | سایه بخشش به بی قبا
نه از وگذشت امل آورد | نه ز تن تب نه ز دل تاب آرد
خوابه دل بسته در سراب | کشتی افکنده بگرداب
خفته بر نطع امل مست غرور | طبعش از نفس هوا از شور

چشمش از ظلمت شب تابد نور | گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پردگی پرده آز | مانده در پرده او چهره راز
شکمش بسته هر فسق و فساد | زور او پرده پرده صد فساد
دستش از بازوی خدلان پنجه | زده در دامن حرمان پنجه
پای او ره سپر کوی خطا | گام پیمای پی نفس و هوا
معده غارت گر هر پخته و خام | خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت کر | رام با زمزمه آتش گر
زان خانی هنر دندانش | هزل دستور لب خندانش
با چنین فعل و صفت گاه گاه | بشنود خارقی از اهل الله
که فلان پیر جهان پیما گشت | قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پرده عادت بدرید | گرد پرواز چو مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر | کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد بکرامت قدمی | کرد طی بادیه را در دمی
وان دگر لشکر همت انگیخت | لشکر را بد ای چون ریخت
زین مقالات فتد در دم او | کین مقامات شود حاصل او

شعر

چند روی ای ره مردان گیرد — شیوه راه نوردان گیرد
لیکن آن شیوه ز بی صدقی — نه از آن شیوه بهره جز روی
صدق باید که بود شوق افزا — تا به مقصود شود راه نما
شوق صادق چو کشد محمل مرد — کعبه وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه — تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه بگذارد وجود از شلل — افکند در ره مقصود خلل
کشتی اسبابش ار بهم در شکند — رخت هستیش بدریا فکند
چون در آن موج ز خود شوید دست — افتدش ماهی مقصود بدست

حکایت آن غلام و کنیزک که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرق شدن در آب از خشک لب ساحل فراق خلاص جستند

بر لب دجله چو شد سر بساط — زد سراپرده حلقه بهم نشاط
داشت در بستر خلافت — هر دو مه طلعت خورشید عذار
آن یکی روی کی پرده ناز — چنگ ناهید از و یافته ساز
عکس آئینه رخسارش گل — بنده حلقه زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه — سوده بر چرخ کله گوشه جاه

سرو قدش ز زلف یافته زیب / عقل از نرگس او داده فریب

هر دو بودند بهم عاشق زار / عشق شان پرده ز دل [illegible]

لیکن از دست رقیبان غیور / میطپیدند ز یک دیگر دور

مجلس از باده چو دیگر گون شد / پردگی را غم عشق افزون شد

پرده نوز پس پرده بساخت / چنگ را هم بهمان پرده نواخت

گفت صوتی که دگر وقت پسند / کاید از پرده کش و [illegible]

سوختیم از دل غمخواری خویش / به که سازم پس از این چاره خویش

دست زد پرده ز رخساره گشاد / تشنه لب روی سوی دجله نهاد

بیخودی کرد دل از پرده بتاخت / بار خود در خطر موج انداخت

بود به طلعت ماهی اندام / گرد در آب چو ماهی آرام

تیز در آتش شعله شوق از دل تاب / خواست تسکین دهد آن شعله به آب

دیده چون حال وی آن طرفه غلام / خویش را در پیش انداخت

کشته صد حسرت هوا خواهی را / یافت در موج ستاده ماهی را

هر دو گشتند هم آغوش بهم / راز گو از لب ناموس بهم

لب بلب روی بر و بنهادند / دست در گردن هم جا دادند

## مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سر اسیمه ز شوق تو فلک — سر پیچیده ز طوق تو ملک

داغ بر جان و دل ز شوق توایم — بنده داغ و سگ طوق توایم

گر نه با طوق وفا تیز تکیم — در ره تو چو سگان لنگ تکیم

میل غیر از دل ما بیرون کن — شوق خود روز بروز افزون کن

گر می از ساغر وصلت نچشیم — بجگرخواری شوق تو خوشیم

هست بهر تو جگرخواری ها — عزت ما و دگر خواری ها

باد در لجه این بحر سراب — جامی از خواری تو عزت یاب

گر کند بخت ره ابروی او — داغ شوق تو شود در روی او

هر چه جز شوق تو در جان فگار — آید افسوس و دریغ از وی بار

تا کند قطع ز افسوس و دریغ — بنده اندر نفسش از غیرت تیغ

### عقد بیت نهم در غیرت که عبارتست از جمعیت محبت صاحب غیر بقطع تعلق غیر از محبوب

ای بهر غیر گشاده نظری — در دولت نیست ز غیرت اثری

میکنی دعوی غیرت تا کی — لیکن از معنی غیرت تا کی

غیرت ز دیدن اغیار تا چه — غیر بینی و خبر از یار نه

١٣٤

و هوای تجدد عشقا مفرطا شوقا مفرطا
و غراما و کولا و امتناع نوم و لذة طعام
و لا بد من میمن و لا من و لا معانق لک
محبوبک و هذا الطف ما وجد ... فی الفتوحات
ذوق

دیدن غیر ز غیرت دور است / غیر بین در دو جهان مهجور است

دیده کو دیدن شه را شاید / بر رخ غیر نظر نگشاید

عشق شاه آمد و غیرت چاووش / به که چاووش زند بانگ خروش

منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش نبود راه

حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست

غیر شه را بحرم راه مده / بکدامی حرمی شاه بده دست

شاه جو شاه نگر شاه پرست / هر چه جز شاه بشو از وی دست

دست در دامن شه محکم دار / دل بداغ غم او خرم دار

هر چه جز وی ز دلت بیرون کن / داغ شوقش بدلت افزون کن

مکن آن دلشده چون تو آهو سان / که بتابی رخ مهرش ز کسان

فیض مهرش که جهان را عامست / حصر بر خود نه که این هر خام است

خواست ابلیس که آن فیض کرم / باز ببرد ز نصیب آدم

آن خود از وی بتوانست ربود / لیک ز آن شیوه کشیده شد بند

گر دز آن شیوه پرهیز چو ابلیس لعین / لعن را نیز کند اهل خویش طوق

این قدر بس ز تو غیرت که دل / نشوی از هر چه نهاد او مهر گسل

شیوه

بر شته مهر

قال علیه السلام لم یبعث الله رسولا الا اوجب علی الخلق معرفته بعقولهم

رشته مهر بدو پیوندی | پای ابناز دگر بیندی
نه که صد کس بوی ابناز کنی | عشق بازی همه سازی کنی
گاه با شاهد مهوش باشی | بهواری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی | دست دل در کمر جاه زنی
گه بسوی سیر کمی روی آید | سازی از حرص بسینه روی
گه کنی جای با یوان وزیر | تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعده کافریست | بجز او هر چه شریک اور است
نیست به شرکت کس حضرت | حکم لا یغفر ان یشرک به
هر که شرک از دل خود دارد دور | پاک شو پس تو که پاکی از او
هر کجا دل الایش باشد | صحبت پاک نشاید
دل که در خون زند رز عشق | کی سزد مرغ حرم درکش
جان که ناید بلب از شوق | با بسش گو که چه سان گوید راز
دیده کز دل نکنی خونبارش | نیست شایسته دیدار
دم بدم تا نشوی بخون ریز خویش | بس طلبکاری دیدار اند
هر که از محنت هجران نگریست | کی تواند رخ جانان نگریست

[illegible]

نیست خوش کنج بی رنجی نکشی ... رنجکشی گر طلبی کنج خوشی

بیدلی داغ دل افروزی دا[شت] ... درد دل از آتش او سوزی [داشت]

عمرها مست لقایش می‌بود ... بسته در قید وفایش می‌بود

دم بدم جلوه دگر می‌د[ید] ... وز جمالش گل دیگر می‌[چید]

صبح ز آنجا که ستم دین [داشت] ... قطع یاران ز هم آیین [داشت]

خواست تا خانه براندازد ... خانه در کوی دگر سازد

صبح دولت متواری گردد ... روز صحبت شب تاری گردد

بر جدای دل خود بنهادند ... بر سر ره بوداع استادند

عاشق دل شده بر زد آه فغان ... بر رخ از خون جگر اشک فشان

لیک یک دیده او اشک فشاند ... وان دگر ز آتش دل خشک بماند

چشم تر نا شده را زد مسمار ... تا نه بیند پس از آن طلعت یار

رشکش آمد که چشم نگرد ... اشک چون رشته نه بیند نکند

بار دیگر بجمالش نگرد ... بلکه دیدن بخیالش نگزد

بعد یکچند رسیدند بهم ... ساغر وصل کشیدند بهم

سالها هم نفس هم بودند ... در یکی زاویه همدم بودند

هر کز از دیده

هر کران دیده بروی‌ش نگشاد　　　کاتش از دولت دیده داد

## مناجات در طلب آتش غیرت از حق و موانع مقام قرب حق

ای ز غیرت رقم غیر زدای　　　صیقل آینه غیرت نمای

جلوه کرده در همه اغیار تو　　　وز همه گشته نمودار تو

در همه نور و صفات غیر تو　　　تا کسی تو برد غیرت از او

گر دو بینیم درین خانه نی　　　نیست غیر تو درین خانه کسی

هر کسی جسته بغیری پیوند　　　کرده دل را بغم غیر تو بند

جامی از غیر تو رو دوخته چشم　　　وز خیال رخت افروخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز　　　بر دلش کن در آن گلشن باز

رو بگردان ز در دوری آتش　　　هجرت آموز ز مهجور آتش

سوز او ساز فزون روز بروز　　　ز آتش غیرت خود غیرت سوز

وادی بعد بر او کوته کن　　　سر ابرده قربش ره کن

## عقده سیزدهم در قرب که عبارت است از استغراق وجود سالک

در عین جمع جمعیت از همه جز تا غایتی که از قرب نیز

ای زده دم وصف در قرب　　　ره سپر آن ز تو تا عالم قرب

[illegible]

قرب روز آمد و دوری شب تار | روز چون نیست بشب گیر قرار

دور ازین روز ستانا تا کی مست | چند چون صبح دم از زند نشست

چون ره دولت نزدیکی بست | با ادب باید از دور بسی

گر بنزدیکی خود مغروری | غم خود خور که بغایت دوری

پاکبازان که دم قرب زدند | نام خود بر درم قرب زدند

پا کشیدند ازین دیر مغاک | رخت بستند ز معموره خاک

بر سر آب کشیدند قدم | برتر از باد کشیدند علم

گرم گشتند ز آتش چو دود | پای کوبان بسر چرخ کبود

تکیه بر اوراق فلک کردند | روی در کرسی عرش آوردند

ساختند از سر کرسی پایه | عرش افکند بسرشان سایه

سر بدان سایه فرو ناید شان | خواب در سایه نکو ناید شان

مرد از دولت سرمد جستند | علت سایه که از خود شستند

صد در از لطف گشود آنت براز | قرب بر قرب فزود آنت نیاز

چشمشان سرمه اقبال کشید | دیدن قرب نهفتند به پرده دید

غرقه در روضه رو حل آگه نه | جز ازان قبله اقبل آگه نه

اصل

برده زلف ستانی

بر وه قوت شان آمد جای　　فارغ از درد و ز خوف و رجا

لیک ناگه ز قرب کاهند　　جان ز کاهی آن می کاهند

گرچه از قرب نوازش یابند　　هر دم از بیم که ارزش یابند

که مبادا به زوال انجامد　　بدل اندوه ملال ار آید

حاشیان باشند از ان دیگرگون　　دیده پرآب بود و دل پرخون

چهره دولت شان گردد زرد　　نفس عشرت شان آید سرد

شعله در رشته جان اندازند　　شمع سان از تف آن بگدازند

## حکایت سوال و جواب ذولنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذولنون　　آن با سر از حقیقت مشحون

گفت در مکه مجاور بودم　　در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم　　چه جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال　　کرده از روی ز بس مهر سوال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد　　که بدین گونه شده لاغر و زرد

گفت آری به سرم شور کسیست　　کش چو من عاشق رنجور بسیست

گفتمش یار به تو نزدیک است　　یا چو شب روزت از او تاریک است

گفت در خانه اویم همه عمر　　خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو　　با ستمکار ستم جوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر　　بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار توای فرزانه　　با تو همراه بود هم خانه
ساز کار تو بود در همه گاه　　بر مراد تو شود کار گذار
لاغر و زرد شدی بهر چه　　سر بسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری　　بگزین کوی سخن درگذری
محنت قرب ز بعد افزونست　　جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال　　نیست در بعد بجز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد　　شمع امید روان افروزد

مناجات در اشتیاق از حال قرب بحیاء

ای که چون روح بما نزدیکی　　چون رگ جان ببدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان　　لیک دوریم از این فهم کران
قرب تو گر نهند پیش قدم　　باز گردد همه عالم بعدم
گر ز ما دور نشیند همه کس　　بایدستی ما قرب تو بس

دور و نزدیک

دور نزد پاک زتو بهره و پند | ور بهما کر مست طعمه خورند

ور زهست قطع مسافت دور است | وصل جستن بسفر مهجور است

چیست وصل تو ز خود ببریدن | دامن از کون و مکان درچیدن

روز جاهی که ز قرب دور است | تیره گشته چو شب دیجور است

از فروغ رخ خود نور ده | مرهمی بر دل رنجور شده

تا دهد نیر قرب تو ضیا | در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سوم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا | هیچ ازین کار ترا نیست حیا

خیره چشمی چه کنی آخر کار | همچو خورشید حیایی پیش آر

دل تو مزرعه تخم وفا است | نم آن مزرعه باران حیا است

نشود سبزه ز بستان تو خبر | تا نشد ابر رو باران ریز

خوکه بر رخ ز حیا دارد گل | زان بسی نشو و نما دارد گل

غنچه کز شرم برخ بسته نقاب | زان نقابست زر و تو بر تاب

لعل وزر باشد از آن حامل او | منبسط گشته ز شادی دل او

لاله کز شرم بدل دارد داغ | سرخ رو گشته از انست بباغ
بگذران سوسن شرمنده که چون | از زبان مانده چنین رفته برون
داغم در صف سوری و سمن | شد بازاری مشهور چمن
خیره چشمست به بستان نرگس | که دهد جام به بستان کس
زان سبب دیده از نور تهی | مانده بی خاصیت نور و بهی
خوی از شرم نشیند تحسین | تازه رو باشد از ان شاهد دین
انکه در صخرهٔ صماست بتار | که بود در تک چه در بن غار
اید نفوذ بصر نور فتن | بیند از ذره روی مور نشان
ناظر حالت تو باشد شب روز | تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری ادمی باش | حاضر حاضری ادمی باش
بوکه شرمندگیت آید پیش | که تبابی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه | گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه در گذری | ره عصمت خود اندر سپری
شرم باید که خداوند جهان | که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه | تو کنی در نظرش قصد گناه

[illegible]

یوسف عزم ور نجا که پرده پوشی زلیخا پرده که تجی

دیدن یوسف آمد تا حق را نا ... از نظر زلیخا روی بتابت

چون زلیخا ز ره کنعانی — مانده در دایره حیرانی

بازوی عشق بروز در آورد — تلخی هجر در و شور آورد

گردش از انجمن پیدایی — جای در زاویه تنهایی

شد حجاب از نظر اصحاب — پرده غلقت الابواب

دامن عصمت تابان کرد — سیل همت به ره هم نهان

شوق بست زلف هر دو عنان — هر دو گشتند به هم طالب کام

ناگهان جست زلیخا از جا — از سر تخت طرب رو به کجا

تا شود مانع دیدار کسی — پرده پوشیده بر رخسار بتی

یوسفش گفت بصد گونه شگفت — که چه خیر است درین پرده نهفت

گفت دارم صنمی از زر ناب — پای تا سر گهر لعل خوشاب

سالها شد که هوادار ویم — روی بر خاک ره بار ویم

شرمم آید که بسی از جرمی — بیندم فاش درین تا ...

گفت یوسف که چه فاسد نظرم — من بدین شرم سزاوار ترم

تو ازین یکی بی نفع و ضرر — که بود از آستی ار گوهر و زر

مانده روی خجالت در پیش — دیده می بند بس از دیدن خویش

من از آن باب که نفع و ضرر است — بجر دکان پر زر و پر گوهر ازوست

چون به شم نبل و شر مند نهاد — سر تشویر به پیش افکنده

این سخن گفت بدر دردی — برز لبخاده و خوان بمحتاج

## مناجات در طلب حیا از تقشیف بشریت و تخصیص حریت

ای اولی احیخه مرغان سر حو — برده از شرم تو زیر پر خود

کار ادم ز خیانت شده سخت — ستر خود ساخته از برک درخت

شب انجم زلال افروخته است — چشم بخلت ز زمین دوخته است

صبحدم گرد در تو کار سپهر — اشک ریزی بود از ارزق مهر

بند و جامی که کمین بنده تست — در ره عجز سر افکنده تست

چون به آورد و رخ اندر کی — حلقه گشته به در محرمی است

محرمی حلقه زارش کردان — ور در بیهوده بازش کردان

کر بود حرص هوا را این — ساز از آن بند بیشتر بند

چون بشرمندگی افتاد شود — هر چه شرمنده بود از آن

زن رقم بر ورق ساده خویش   حرف آزادی و از او نیش

عقد بیعت زدم در حریت که طوق بندگی حق را گردن

نهادن است و ربقه بند که خلق از گردن گشادن

ای ملک زاده اقلیم وجود   بدرت خیل ملک بسجود

سایه بان حرمت چرخ برین   تختگاه قدمت کوی زمین

ولقد کرمنا تاج سرت   وحملناهم رخش سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر   کان پی زینت تو داده گهر

بحر هم نیز بکار تو درست   بهر تو حیله ور و حیله گرست

که دهد حقه در از صدفت   که نهد تحفه مرجان بکفت

از پی مطبخ تو جانوران   گله گله بدر و دشت چران

باغ صد میوه خوش پرورده   نقل بزم تو مهیا کرده

هرچه زیر فلک بی سر و بن   هست القصه چه گویم به سخن

همه بهر تو و تو بهر خدای   نکشی سر ز ربقه غفلت بدر آی

باز گونه مکن این وضع بدیع   که وضیعی نبود کار رفیع

نیست بادی چو صاحب جاهی   در فنا و زیر بهر خار و خسی

وحملناهم فی البر والبحر

ورزقناهم من الطیبات

مرجان

نیستی آب جو آلوده دلی | در میان سبزه آلای و گلی
نیستی خاک به زیر پی | قدم سعی بیار و دستی
گرم رو آمده چون آتش پاک | هر چه پیش آید ازان در گذرد
از جهان سرکشی آزادگیست | بجهان بستگی افتادگیست
تا بکی بنده هر خس باشی | بنده هر خس و هر کس باشی
چیست خس هر چه نه شاه | کش به هستی نه عوض نه بدل است
از همه بگسل و با او پیوند | بنه از بند کیش رخ خود بند
تو که از بند غم آزاد شوی | بغم بند کیش شاد شوی
شاه فرداست مشو پیوند | و دو شو بهر طلب کاری فرد
دست با آتش کوتاه نشوی | ترک آسایش کوتاهی گو
پای بیرون منه زین در پیر | دل تهی دار ز مالش غیر
بنده شو زود کون آزاد | لوحی از نقش تعلق آزاد
گر برآرد ز زمین باد دمار | نشنید نقمه تو غبار
ور ز موجت کند در آب زبر | نشود دامن تجرید تو تر
ور جهان شعله زند آتش تیز | وقت تو گردد ازان آتش تیز

147

زیر این دایره زنگاری | گل بود خار و عزیزی خواری

رونق گل مطلب از خارش | مشو از بهر عزیزی خوارش

از زمان خلعت عزت یابی | که رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خارکش گل عزت میکشاد و جوان رعناوش که گل عزتش بوی خاری میداد

خارکش پیری با دلق درشت | پشته خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی برمیداشت | هر قدم دانه شکری میکاشت

کای فرازنده این چرخ بلند | وی نوازنده دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن | چه عزیزی که نکردی با من

در دولت به رخم بگشادی | تاج عزت به سرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن | گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی به جوانی مغرور | رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکرگزاریش به گوش | گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زینسان گام | دولتت چیست عزیزیت کدام

عمر در خارکشی باخته | عزت از خواری نشناخته

سر کشا که چه عزت زین به — که نهم سر در تو بالین نه
کای فلان جا نشست بده تا شامم — نان و آبی که خورم آشامم
شکر گویم که مرا خوار رضا — بخشی جو شو گرفتار رضا
بره مرض شستاند بنده نباشد — بر در شاه گدا بنده نباشد
داد با دین همه افتادگیم — غیر ازاو و نیست آزادگیم

## مناجات در توجه از مقام حریت بمقام بندگی

ای غمت مایه دهی شاد کما — بر در بندگی آزاد کما
بنده خاص ترا نیست بسند — بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغست از دو جهان در — نه عیان بسته جزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین — کشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ — نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه — روی در روی تو آورده
جای از بندگی خویش ملول — دارد از خواجگیت حسن قبول
بر درت عز فتولیش — در رهت اوج و خویش
بوی افغان زره خود — برد نشین نه زغم خود دردی

اکنون از منزل بید رو نشش | رخت در کوی جوانمرد انش

عقد بیت پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق برنهادن است

وز زیر بار خلق بگردن جان ایستادن است

ای که از طبع فرومایه خویش | میبری کام پی دانه خویش
خاطر از دایه خود خالی کن | زین هنر پایه خود عالی کن
بهره خود کرمی جز سروی نیست | سروی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دستانها | در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی | تا بآن بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز | شیوه یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی | بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن | بملامت دل یاران مشکن
ور کند زله کسی واز دگران | چون به بینی تو کشی در کنفرا
باش چون بحر ز آلایش ها | ببر آلایش از آلایش ها
همچو دیده بسوی خویشتن مبین | خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانه رنج | بس خرابی که بود دیده گنج

۱۵۰

با همه باش بصلح آوری | که نخسبد بمیان دو دری
همچو آن تخته خنک از خس و خار | که آب زند ران ابر بهار
کف پا زان بود زان بردی | پشت و پا از سد زان کردی
در سوی داوریت آیندی | به که با خود کنی از بهر خدا
بت خود را بشکن خوار و ذلیل | نام و رسم بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرورت است | که بسید کو نه خطا رهبرت است
بسته کن بر همه کیس حرام | بذل کن بر همه مهمان درم
گر براهیمی دگر زردشتی | روی در راه مکش از بهم
باز کش پای ز راز همه | دست بشای ما تنها همه
هرچه بد حق بکسی باز مجوی | دل ز اندیشه آن پاک بشوی
آنچه بخشید چه بسیار چه کم | منت برداشتن از آن مکرم
طفل آن صاحب احسان گردد | نزد بزداده پشیمان گردد
هرچه بشنودن بد بد تو از | کرد گر گریه کنان بنشسته‌اند
تا توانی مکش عیب کسان | منکر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنر چندان هست | هدف تیر هنرمندان نیست

هر چه نامش نه پسندیده کنی | بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن دور داری | دیده از دیدن آن کور داری
تو که از جو نتوانی نکوکرداری | بدل کس نرسد از زاری

حکایت آن جوانمرد که چون بر روی معشوق که جمیش بود

آبله دید خود را نابینا بر قرار نمود تا معشوق نداند که عیب وی را بیند

ان جوانمرد زنی زیبا خواست | خانهٔ دل بخیالش آراست
لیک زان پیش که بنشیند بهم | وز لی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد | بر سر بستر بالین جا کرد
ز آتش تب رخش تاب نماند | ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار | مانده بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش آبله زد | خوان خوبیش بهم بر زده شد
مرد دلداده جوان قصه شنید | دیده بربست برخ پرده
هر دم از درد فغان میکرد | دردمندانه بیانی میکرد
که ازین درد که اندر سرم | مانده از نور سواد بصرم
بعلاجش ببر آورد نفیر | که فغان از اثر چرخ اثیر

گر دلم نقش شکیبائی برد ورکفم گوهر بینائی برد

پس از آن هر دو بهم خو بستند شاد و ناشاد بهم بنشستند

مرد کورانه معاشی میکرد زن بکوریش دریغی میخورد

آن نکو زن چو پس از سالی بیست که درین دیر پر آفات بزیست

خیمه در عالم تنهائی زد مرد حالی دم بینائی زد

لب گشادند حریفان بسؤال شرح جستند ز کیفیت حال

گفت از آن روز که آن غیرت حور مانده از آینه در غایت قصور

نظر از جمله جهان در بستم فارغ از دیدن او بنشستم

تا نداند که من آن می‌بینم دامن از خاطر وی می‌چینم

در دلش تا بد از آن اندوهی در ضمیرش ننشیند گرهی

چون ازین دیر فنا رخت ببست در سراپرده جاوید نشست

فارغ از وهم غم افزای خودیش کردم آزار به بینای خودش

همه گفتند که احسنت ای مرد در جوانان بجوانمردی فرد

غایت آئین مروت اینست حد آئین فتوت اینست

مناجات در التماس از فتوت بصدق

ای جوان مردی مردان از تو — جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان کرده‌ایم — در وفای تو جوانمرده‌ایم

جز بسر منیت جهان کرد نما — جز بجان منیت جوانمردیما

فرخ آنکس که سرفرازی یافت — در رهت پایه جانبازی یافت

سر تو ئی خیل سرفرازان — جان تو ئی پیکر جانبازان

جامی از رنج طلب آمد سیر — بر درت میکند روده ریز

تیر غفلت بکش از شستش اورا — گرمی ده بره خویش اورا

چون صبا تیز عنانش گردان — در طلب گرد جهانش گردان

با دل تنگ و درون تیره — شد برو بیهوده کوی خیره

فیض نورش ده که زعالم صدق — تا چو صبح از تو زند دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که در ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای کرده زبان را بدروغ آلوده — پرده بهتان زکلام تو فرو

این نغ بسته هر دیده درست — که زبانت دگر و دل دگر است

از ده صدق صفا دوری چند — دل قیری رخ کافوری چند

۱۵۴

روی در قاعدهٔ احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل و یکجهت و یکرو باش / وز دورویان جهان یکسو باش

از کجی خیزد هر جا خللیست / راستی رستی نیکو مثلیست

راست جو راست نگر راست نشین / راست گو راست شنو

تیر گر راست رود بر هدفست / ور رود کج ز هدف بر طرفست

رو رقمهای الف با بنگر / که الف از همه باشد برتر

رو به تختهٔ ابجد یکبار / که فرو آمد الف اول کار

گر طلب می‌کند حکمت طلبی / نیست جز راستی اورا سببی

راست رو راست که برتر یابی / در حساب از همه برتر یابی

صدق اکسیر مسی هستی است / پایه افزاید و فرو دستی

از کذب نبود هیچ کسی / بکسی گر رسی از صدق رسی

صبح کاذب زند از کذب نفس / نور او یکدم و یک نفس باشد و بس

صبح صادق چو بود صدق سرشت / علم نوریش از ان گشت بلند

دل اگر صدق پسندد بیند / بر همه خلق و بلند

ور اگر از صدق گزیند علمی / علم او بنشیند بدمی

صدق پیشه

صدق پیش آر که صدیق شوی — گوهر لجهٔ تحقیق شوی

گرچه صدیق نبی است خلف — باشدش رد ز اصحاب شرف

گر بدین قاعده برهان خواهی — به که برهانش ز قرآن خواهی

آنست صدیق که دل صاف شود — دعوی او همه انصاف شود

دعوی او بوفا انجامد — دلش از غل بصفا آرامد

در درون تخم امانت فکند — وز برون خار خیانت بکند

برفتد بیخ نفاق از گل او — سر زند شاخ وفاق از دل او

نه در ورنگ تکلف باشد — نه در و بوی تصلف باشد

دامن همت صدیقان گیر — دستور خدمت صدیقان پیر

بو که بر جان تو خالی ز قصور — از صفای دل شان ریزد نور

مس قلب تو از آن زر گردد — سنگ بیقدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه رفتنی که بسبب راستی از گزند نار رستن یافت
وآن نار است ببرکت راستی دی بر استانه بهشت

ره روی کعبه تمنا میداشت — لیکنش مادر زان وا میداشت

کعبه اش بود بلی مادر او — طوف میکرد بگرد سر او

بیر طواف

۱۵۴

الموس الذی یا الطالناس البصر

نیک زن رخت چو ریحانه به بیت
ثمن خانه آتش آورد بیت

زان ثمن کرد خواند استشمار
جیب پر مخزن بخته دینار

شد عصا در کف نعلین به پا
در ره کعبه بیابان پیمای

چون ز ره مرحله چند برید
ناگهش راه زنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب
جیب پر زر بود از صدق نه عیب

بود چون راست رو راست سرشت
شیوهٔ راستی از دست نهشت

گفت در جیب بی توشه راه
نیست دینار درم جز پنجاه

راهزن گفت برون آور ها
هر چه داری به تک جیب نهان

بستد از وی یک یک بشمرد
بوسه‌ها داد بدو باز سپرد

گفت کافتادم ازین زر ستمم
در کم و کاست کم و کاست نیم

صدقت از کذب رهانید مرا
پایهٔ چرخ و باند بر

ناوک صدق تو آمد صید تو ساخت
دام آهوی و سگ قید تو ساخت

پس به الحاح و زاری عتاب
ساخت بر مرکب خود از آداب

که بدین راحله ره را کن طی
که منت میرسم اینک از پی

سال دیگر ز جهان در رفت اند
در پی او بحرم راحله راند

در تفسیر بصایر آورده است چون مهتر آدم علیه السلام نفر بان خداوند جل جلاله ... در آمد بجز گفت ادخل بسم الله فدخل
الروح فی بدنه فعطس وقال الحمد لله مسئله سبب چیست که جان بوقت درآمدن در تنگی تحرز و بوقت بیرون آمدن تحرز
بیرون آید جواب از آن جهت که بوقت درآمدن باواز رحمت درآمده بود و بوقت بیرون آمدن تا آواز از رحمت
نشنود بیرون نمی آید ۰

157

هر دو بودند بهم سیر و مرید — تا اجل رشته محبت ببرید

مناجات در اتفاق از صدق با خلق حق

ای ز نور تو علم صبح سپید — صادقان را بتو خوش صبح امید

ما چو صبح از تو بصدق علم شدیم — جز بمهرت ز ازل ما نزدیم

تا کی جامه جان چاک کنیم — علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گردون ریزیم — چون شفق اشک بجان آمیزیم

تاب مهری بدل ما افکن — تا شود زان نفس ما روشن

برسانیم بروشن نفسی — تا کس از مقامات کسی

هست در شکمش نفس نژند — جامی از ما کسی خود بکند

مده از کرم روان و اسپیش — برمان از کس و ناکیش

گرچه راهی بخطا پیموده — از عملهای ریا آلوده

بخلاصی ز ریا خاصش کن — حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست هفتم در اخلاص که بار همت بر سر هوا نهاد

وکران بار ارادت از رقبه رباک دلام

ای بجود تو کعبه چون شاخ حنک — سید هد بخشش تو باده و بو

تا کی از باد هوا جنبیدن / چون نه هوائیست خوش ایستادن

هست جنبش ز هوا عادهٔ خس / جنبش از بهر خدا باید و بس

چون هوا آید جنبش کم کن / کوه سان پای بجا محکم کن

ور خدا خواندت از سر پا / بر هوا پای نه و در ره درا

دام زین وادی خونخوار بکش / دامن از صحبت اغیار بکش

روی در قبلهٔ اغیار بکش / خلق بگذار و خدا جوی کن

تا کی از دین ببری رونق و زر / کز پی خلق پرستی حق باز

چون نباشد نظر کس بتو باز / وانهی مرغ چنین شوی و قت نماز

نهی آنگونه پی سجده جبین / کو پی دانه نهد مرغ زمین

وقت سجده که سوی خاک شود / مدت چیدن یک دانه بود

نه دران سجده وقاری ثابت / نه بدل هوش و قراری ثابت

ور بود سجده تو حاضر تو / که دران سجده بود ناظر تو

دیر ماند سر تو سجده شناس / همچو درگاه سرگاه خدا

سجده جز بهر خدا شرک بود / شرک بر چهره جان چرک بود

رشحه از چشمه اخلاص بجو / وز رخ جان خود این چرک بشو

چیست اخلاص دل از خود کندن | کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن | روی چون زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان ننهادن | دیده بر جور رضا بنهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی | تافتن روی ز هر دو همه
گر بری ره بچنین اخلاص | باشی اندر صف مردان خاص
خطبه قرب بنام تو بود | جرعه وصل بجام تو بود
لهو تو جد شود سهو صواب | هزل تو مایه احسان و ثواب
محرم کعبه اقبال شوی | محرم پرده اجلال شوی

حکایت لاابالی که کلمات عرب بشنید و دعا و استغفار بنیاد نهاد

دوست اخلاص با این بر داشت هر چند آن دعا نبود اما آمیخته

عربی چند بهم ذوق کنان | لب گشادند بنادر سخنان
یکی از نجد حکایت میکرد | یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از ناقه و محمل میگفت | یکی از وادی و ساحل میگفت
یکی از عشق بخوبان عرب | یکی از سعی در اسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم | زد بسر منزل آن قوم قدم

بفنون اوریش راه نبود | ور زبان عرب آگاه نبود

شد کمالش که دعا میخوانند | سخن از مدح و ثنا میرانند

طلب عفو گنه کاریهاست | برد ر لطف خدا [illegible]

او هم آنجا بتواضع بنشست | گریه و آه و فغان در پیوست

هر چه آن قوم بیان میکردند | با هم سینه را عیان میکردند

او بتقلید همه زاری گفت | گوهر اشک بمژگان می سفت

چون شنو میگفت دعای [illegible] | بدم همیخواند تمامی [illegible]

لیک چون بر لبش اخلاص کلام | بود در معنی اخلاص تمام

یافت از دولت وی حکم رضا | داد خاصیت غفران بدعا

شد از آن دعوت ابتر خو | جرم او عفو گناهان مغفور

گرد اخلاص ز تقصیر بری | بس قلب خود اکسیر گری

مناجات در انتقاب از اخلاص خود

ای ز همت دل عشاق دو نیم | خط مخلص تو ز عظیم

وی مخلص اگرش [illegible] آید | خط دیدن اخلاص ز [illegible]

دیدن اخلاص خود شرک | نعت [illegible] از [illegible]

کار خداوند

کار مخلص همه نقص است خلل — کسر او تا نه بفتحت بدل

کسر مخلص تو و فتح زتست — کسر او هست بفتح تو درست

بی تو جامی تن آمد بی روح — بر تن ای روح فشان گنج فتوح

ویران کن بهر عمارت که زروی احسان — همچو گنجش بجود آبادان کن

کیست تا او دم اخلاص زند — یا قدم در حرم خاص کند

دار در سایهٔ انعام جود — بهره مند از کرم عام جود

کمن زحرص هوا پابستش — تو هر جود فرا اند رو دستش

عقد بستم در بذل وجود که اول آن عطا درهم و دینار است

و آخر آن بذل جهد و ایثار

ای درم کرد تو بسیار شده — دین تو در سر دینار شده

گنج جود است کف تو مپسند — از هر انگشت بر آن جا دو سه بند

دست بسته بود از مردی شست — بهر از درم جویان مشت

مشت بر زر که نماند بخیل — مشت بر کرده بود در تبدیل

کف بی جود وی از خونه — بر کند بان زقفا سیلی تو

پنجه جود بسماحت بکشا — بر درم جود زر بیشه

غنچه سان خورده صبحی بورق | خرج کن همچو گل از الطبق
موجب قبض بود جمع درم | مایهٔ بسط و طرب بذل و کرم
باین گفت ره به پیشی و کمی | قبض و بسط از درم و بیدرمی
باش چون گه بهست از زر مال | خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که ز زر ولی ز ریشش | مید بد فربهی و لاغریش
عقد همیان که بد از سیم و زر است | بر میان تو چو زرین کمر است
بر میان بسته چو کمر مینند | جز بلی حاجت حاجتمند
کنج ز امساک بود خاک بسر | کان ز امساک بود زیر و زبر
هر چه داری ز زر و گوهر ناب | ریز بر خاک بر امثال سحاب
بار فقر ار فکنی از یکتن | بار منت منهش بر گردن
کوهی از فقر اگر آید پیش | گاه از منت ازان باید بیش
چون عطا بخشش خداوندی | به که دانا ننهد منت کس
در کرم چیست کرم پیشتنی | جود را که کند پیشش نه
چیست چندین عظموت و جبروت | نیست لب بر زدن بابت ورود
کیسه پیشتر از کان شده | کاسه کرم از مهر پر ده

هر زر دار

هر زر و مال که بخشند و دهی | باید از وجه پسندیده دهی
بستم سیم ستانی ز کسان | تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق تر ازین هیچ کرم | گر کشی باز ز کس دست ستم
قحبه گر کسب زنا بخشد زر | بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دود شرار شر ماست | بخل او نخل سعادت تراست
مالت از دزد و تاراج افتد | به که نی در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد | زان چه حاصل که بدریا بارد
میدهد سبزه و گل صحرا را | میکند آبله رو دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی | مجلس فسق وی آباد کنی
می و نقل کنی یا در پیش | مطرب و شاهد و شمع آور بیش
ظالمی زور ز زر یافته است | ظلم را تیغ ز زر اندود بدست
از زر و سیم بر و جود مکن | ظلم را تیغ ز زر اندود مکن
هر چه بخشی که بگیری ز کسی | آن نه جود است که بیع است
تخم فیس بود دانه دام | نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید گر دانه که می افشاند | میکند حیله که جان بستاند

همت در زد درین کاخ میز | همچو خورشید به بخشش و بیز
فیض خورشید به هر شیب و فراز | بهر سیب نفعی که بود کرده باز

از عطا صیت ثنای مطلب | ور عطا خواه جزای مطلب
ور فتد زر و صدت گنج بچنگ | باز ده ور همه شد کار بچنگ

## حکایت اعرابی که بمقابله احسان وکرم بدرج دینار و درهم مهمانان را بتخویف از زخم نیشتره بازپس گردانید

آن عربی بشتر فاتح شیر | در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی ز ارباب قبول | شب در آن مرحله زدند
ساخت مردانه بمهمانی شان | شتری نحر بقربانی شان

روز دیگر ره پیشینه سپرد | بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز | چیزی از دوده دوشین امروز
گفت حاشا که ز بس مانده دو | دیگ جود آیدم امروز بجو
روز دیگر بکرم ورزی بست | کرد محکم شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتر راکب شد | بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند | عزم رحلت ز دیارش کردند

دست احسان

دست احسان کرم بگشادند / بدره زر بعیالش دادند

دور ناگشته هنوز از وی ده / میهمانان کرم ...

آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن بدره در آن منزلگاه

گفت کین چیست زبان بگشودند / صورت حال بدو بنمودند

خاست بدره بکف نیزه بدوش / در پی قوم برآورد خروش

کای سفیهان خطا اندیشه / وی لئیمان خیانت پیشه

بود مهمانیم از بهر کرم / نه چو بیع از پی دینار و درم

داده خویش ز من بستانید / پس واحل بره خود رانید

ورنه تا جان برود از تن من / در تن از نیزه کنم روزن تن

داده خویش گرفتند و گذشت / وان عرابی ز قفاشان بگذشت

## مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف / عرشیان در طلبت ناو تلف

ما که لب تشنه انعام توام / کشته افتاده لطف عمیم

نظر لطف برین کشتی دار / بسلامت برساحلش بگذار

خیمه ما بسوی ساحل زن / صدف هستی ما را بشکن

مرد بگیرین در وطن از ... گل ز گلشن چون جدا افتاد جا لیس بر ...

پرده ظلمت ما را بکش ز | صفوت گوهر ما را بنما

جامی از هستی خود گشته ملول | دار دار از فضل تو امید قبول

بر سر خوان عطا بنشین | دامن از گرد خطا بستن

بگذرانده روی وش دل | بنده پیر شد آزادش کن

بنشینش ده که ترا بشناسد | نعمت را ز بلا بشناسد

کر خدمت و طاعت بخشش | از فروغ قناعت بخشش

عقد بیست نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن

است و چشم طمع از زیادتی بکشودن

ای گرسته بصد حرص چو مور | وای تو گر بی این حرص بگور

حرص هستی تو شد چو ... | بهر دانه تو چنین در تک و دو

چون شود هیچ ندانم حالت | دور گردون چو کند پامالت

در کمین خانه دوران دو در | زخم زد بر دل تو گر پلنگ

حرص در جان تو موشست بگوش | تا ز خشش نرسد آفت

گر دو عالم زر و زر شود | دیده حرص کجا سیر

صادر از سلک ... | یافت چشمت تهی از سیر

معیار چیستان طلب روز عاقبت
نرض برای تجربه چرستان طلب

چند در آتش شوی چند کسل | چیست ازین عمر درازت حاصل
دولت از حرص بپرداز که هست | ماهی از آز گرفتار شست است
خاطر از آز تهی کن که مدام | مرغ از آز کند قصد بدام
حرص را کن ز دلت بیرون اگر هست | حرص درکش مکن از خود جدا
گلخن حرص بود تیره و تنگ | کن بجلد از قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد | نافه در ناف رخ چین بیزد
اگر کنز لا یفنی از وی بهرا ست | مال لا ینفد از وی خبر است
قابل قاف قناعت عنقا | نیست بر باعث انواع غنا
گنج خالی ز قناعت رنجی است | کن قناعت که قناعت گنج است
در بینی کم که تراهست پسند | چون دهد دست بدان خورسند
کم که نزدیک بکارت سازد | به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است | طامع اندر طلبت بیهوده است
هرچه دادند بران داده بساز | سوی ما آمده بر کرده فراز
در قناعت که ترا دست رس است | گر همین دولت نقش است بس است
گر عنان سوی قناعت تابی | زندگانی دم خوش ان یابی

سوار ایران به ندده رنج خبر
عمو هیجان هذا من در گفتوا و ذا

هست زیر فلک گردنده — قانع آزاد و طامع بنده

نیست جز قاعده بیخردی — از طمع بنده شدن همچو ددی

حکایت الحکیم که از تره زار جهان بخشی چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع بر کنده

می شد آن خاصکی شاه بدشت — بر کناره تره زاری بگذشت

تره کاری ز قضا ریخته تر — بود ز آلودگی گل تره شوی

زان تره هر چه همی ماند در آب — طعمه می ساخت حکیمی بشتاب

خاصکی گفت بدو کای سره مرد — کس ندیدم که بدینسان تره خورد

بتو گو که نه نان دیده نه دوغ — نه دو بد کار ترا هیچ فروغ

گر چو ما خدمت سلطان شوی — صاحب مرتبه جاه شوی

دسته تره که بر خوان بودت — پهلوی بره بریان بودت

لقمه بره که با تره خوری — به ز هر تره که بی بره خوری

گفت با خاصکی آن مرد حکیم — کای ز بی دانشی در چاه مقیم

گر چو ما راه قناعت سپری — بر همه راه قناعت گذری

باشد از خوان جهان تره — خوردن تره نیفتد بدست

کم خورد

گر خدمت شاهت چو کمند / نفکند گردن اقبال بند

نان خود با تره و دوغ زنی / به که از خوان شه آروغ زنی

شاه از خلعت شاهی ببرد / نیست چون تو کسی بر در او

پیش شمشیر سر افکنده بسوی / به که پیشش چو خودی بنده شوی

در دیاری که ز فقر آباد است / بنده کی خاک ره آزاد است

## مناجات و در انتقال از قناعت به تواضع

ای بزندان غمت شاد همه / بند او تو بنده آزاد همه

روی در قبله احسان تو ایم / بندی و بنده فرمان تو ایم

سر ما افسر طاعت ز تو یافت / دل ما غرقه عفت ز تو یافت

حرص ما بر تو ز حد بیرون است / هر چه گوییم از آن افزون است

زان گرفتار رضا میشویم / کز تو جز هم بتو قانع نشویم

جای از حرص قناعت آراسته / در رهت محمل طاعت

بارشش از ره ابر بسیار باران / رحمتش از نجیب حل آرسان

ذاتش عشق شرارش بنهد / برد رو ب قرارش بنهد

شعله در خرمن پندارش زن / سکه بر صفحه گلنارش زن

خود بلند

پشت کبرش که بدید است شکست بلکه کوب تواضع کن ...

عقد ... در تواضع که شاخ بر بلندی شکستن است

... دبر خاک یار بلندی نشستن

ای که شسته سرت از خرد جز بخمیت نه بهی با زبان

میروی دامن اجلال کشان آستین بر سر کونین فشان

کو رهت که گذشتست ز تیغ داری از دیده خورشید دریغ

صد سلام ار شنوی از پس و پیش لعلیک نکنی از لب خویش

این چه جاهست جز از کبر است وین چه طغیان ضلالت که تر است

نه ز چشمت بفقیران نظری نه زبانیست به امیران گذری

بری از خویش جز از خویش نه‌ای از همه در نظری خویشتن بینی

حکم بر عاقبت کار بود جز خدا زان که خبردار شود

شو چو مردان منی از خویش تهی نه منی جو منی کیر بوزن

هست اصل گوهرت باد منی تا کی از بد گهری باد منی

باد پندار برون کن ز دماغ گفت از این باد شود کشته چراغ

راه بیرون ز بصارت ببینی در حقیران بحقارت منگر

بس گدا صورت همت عالی | پیشش از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود دیر نگار | لعب شطرنج بود شاه پیچی
نایدش هیچ که آن شیر ضمیر | غیر بازیچهٔ شب میر وزیر
وای گر تو بچنین اکاسیی | بحقارت نگری ناکاسیی
دین و دنیات همه هیچ بود | رشتهٔ جانت گره پیچ شود
نه ز خود بین همه نیک و بد را | در ره نیک و بد افکن خود را
سر نه آنجا که همه پای نهند | بوسه زن پای بهر جا که نهند
مرد کش سر ز هنرها عاریست | پشت خر خاصیت ربار نیست
شاخ بی میوه نهد سر بقیام | شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین بر زد سر | شد لگد کوب ابی و استکبر
وز تواضع بصفی داد جلا | نزده تاب علیه و هدی
سرفرازی مکن از کینه گزار | که بود کار فلک کینه بری
چون برد کینه تو در زد فلک | شور دعوی کرت چه را نمک
مفلس از جیب تهی کی لافد | بسته چون موج بود بشکافد
سر نهادن که نه از بهر خداست | سر نگونی ز پی نفس هواست

سگ پی لقمه که دم جنباند — عاقل از آنه تواضع خواند

بهتر از سبلت آن کس دم سگ — که برد بهر طمع جنبد رگ

هر تواضع که پی منفعت است — از خسان آن نه تواضع صفت است

طمع از خلق گدایی باشد — گر همه حاتم طایی باشد

سر اگر خود زدمی تا سر آب — سر فرو کن بته تو برات

کانچه گفت او بته تو بره است — یا نه بر تو سخن نا سره است

ز اول و آخر خود یادی کن — خویش را هم بخود ارشادی کن

وین زمان نیز ببین تا به چه — نکته دان شو که یقین تا که چه

گر چنین نامه خود برخوانی — باز نامه پس ازین برخوانی

حکایت آن پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت جاه — هیچ امید ظریفانه براه

بتقاضا قدمی بر میداشت — وز تکبر علمی می افراشت

عارف پشت دو تا در ره دوق — دلش از نور الهی تازه

گفت کای تازه جوان — پند سنجیده پیران بشنو

این روش نیست [illegible] — باز کش زین روش نا خوش [illegible]

طبع او از سخن نشنفت آشفت — بانگ برداشت ز نادانی گفت

کای ز گفتار تو بر من بار است — می شناسی که کیم گفتار است

اولت بودی یکقطره آب — که از آن شستن توست نبود

از شکم تا بکناره آمده — و ز ره بول دو بار آمده

وآخرت جیفه افتاده بجا — کرده پنهان بیکی تیر مغاک

بر تو آن روده بغض ار زند — چشم کسان تا بستم گندز

در میانه که سراسر خوشی است — روز و شب کار تو سرگین کشی است

عقبت آراسته از گوهر — چون شکنبه شکم از سرگین پر

گر بجو نیست ثنا — لیک ساز کریت

از من این نکته فراموش مکن — مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در استقلال از تواضع عجل و ندر را

ای وجود همه پیش تو عدم — چرخ را پشت تواضع ز تو خم

با همه رفعت خود چرخ بلند — بر درت روی مذلت ز بلند

هر که خود را بر هت خوار فکند — کنگر عزت خود ساخت بلند

همه را عزت و خواری از تست — تمکنت کار گذاری از تست

الهی انجالی نمیکند دید

ما بچون خواری خواریت خویشتنیم | از کسان منت عزت نکشیم

عزت کان نه ز تو خواری ماست | خواری کز تو سبکباری ماست

جامی از عزت خواری رسته | بار امید بلطفت بسته

کز تواضع چو سر افرازیش | سایه کبر براند از پیش

منشینش چون تبه از کبر | دار بیش از کبر خاصیت

بکف خشم عنان مسپارش | روی در حلم و مدارا آرش

عقد سی و یکم در بعضی از فضایل افعال چون حلم و مدارا

و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم | خرمنت سوخته از آتش خشم

از خسی آتش افروخته | تر و خشک خرد از آن سوخته

خار خشکی که ز تو صد خرمن | شود از یک شرر آتش روشن

آب حلم زن این آتش را | در ته پای کش این سرکش را

دهن از گفتن بیهوده ببند | لبت آلوده بناخوش مپسند

بهر آزار مکش تیغ زبان | بر زبان مکن ز تیغ زبان

هر زبان بهر مکش از سر خشم | پنجه در سیلی مشتی سیلی

دم بدم بر تن از جرم بری | بر کمین مشت ز بیداد گری

لب فرو بند ز دندان ستم | بازکش از ظلم تکد قدم

چون نا پستوران خروش جند | میزلی زخم به دندان تکند

خشم کم کن که بود روز جزا | ترک خشمت سبب خشم خدا

ساز دار دست تکبر دیرست | دوزخ آنچ سپه باش شرار

رویت امروز به روزی | بهر فرداست سپر دوزخی

حلم گر چند گرانست چو کوه | سیر سیل بر دل زان رنج ستوه

قطعه

رود زان کوه کن از موج غضب | بیش زان کت کند زود زلب

حلم کشتی و ستم طوفان است | موج حلم چو کشتی بانست

زور طوفان نشن چو کشتی شکند | موج طوفان بهلاکش فکند

سالها راه که پیمودی | قدم سعی بره فرسودی

هر چه کردی نه پسندید خدا | که خلد نشتر خاریت بپا

تو هم این شیوه بیاز آخر | ز آتش قهر سفیر روز

خورده بر کم خردان نیش تکبر | رنج نیکان و بدان نیش تکبیر

بر نه عدلی که بدت شاد کس | وانکه بندت ز بدار ازو کس

احسن الطراز

غضب

یکی اندیش بداندیشان باش | مصلحت گوش خطاکیشان باش
کنج دن رنج جفاکیشان را | داغ خون واغ دل آزاران را
پیشه کن عفو بخوبی و خوشی | بگذر از ناخوشی کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی | بهتر از کشش کمش منتقمی
کینه خواهی روش جهان نیست | هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی احسانی | خارج از دایرهٔ انسانی
هردم از دیو پرستن چه شوی | وز غضب سخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی | واندرین دایره داری تک و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال | میدهد گردشت از حال بحال

## حکایت پیر راهبی که فریفته نشد بدعوت شیطان که گفت

من عیسی‌ام و از آسمان چهارم بتو نزول کرده‌ام

راهبی را دل از غم دین | شد درین دیر دو در گوشه نشین
در صحبت برخ خلق ببست | فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند حیل ساخت درو | هیچ بر رهزنیش دست نیافت
روزی از خاک درش سر برزد | سر انگشت ادب بر در زد

راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در دیر زدن وبهر که جیست

گفت من عیسی ام از چرخ برین / آمده تا بشوم رهبر دین

گفتمش دین وحی آموخته ام / دیده از نور روی افروخته ام

گر همان دین نخست آوردی / خالی از فایده کاری کردی

ور پی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین ورم نیست قبول

دیو چون دید که آن زرق فسون / هیچ نگرفت دران [illegible]

بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تلبیسم

از خطا هر چه بپرسی و صواب / گویمت بر نهج صدق جواب

گفت از مکر تو آگاهم من / گفت دگویی تو نمیخواهم من

دیو چون گشت حیلت زده باز / داد راهب ز پی او آواز

کای شده [illegible] / بر سمت یکدو سخن راست بگو

که درین دایره دیر نشست / کی برین طایفه ات باشد دست

گفت آن ور که از ظلمت خشم / پرده شان بسته شود بر دل و چشم

دانش و بینش شان گم گردد / پشت دین داری شان خم گردد

همچو گوی بکف نوزادان / یکبیک از زد و برد ... [illegible]

طغیان

[illegible marginal notes]

میش چو کان من افتند زبون — حالشان هر نفسی دیگر گون

مناجات در انتقال از حلم به بشره طلاقت وجه

ای ز حلمت همه راست چو کوه — نیست بی پشتی ما زان هیچ گروه

کوه حلمی تو صلا احسان است — جان من در شرف رقصان است

زان نوا مست سماعیم همه — چشم جان باز ده و داعیم همه

در سماعند چو ما ملک و ملک — دورشان بیشتر از دور فلک

هر سماعی که نه جا دیدان است — نه سماعیست که سرگردان است

یا که با هستی خود کوفتن است — ذوق خود را لگد کوفتن است

جامی از دست خود از دست شده — وز لگد کوب خودی پست شده

از لگد کوب خودش باز رهان — وز غم نیک و بدش باز رهان

گرچه خود را به یقین جلوه ده است — بر جبینش ز گران صد گره است

بزدا از چشم بقیش بگشای — گره دل ز جبینش بگشای

عقد سیوم در طلاقت وجه و فراخی جبین از انقباض و چین

نینداختن است و زبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین — خوی خوب تو صورت بر چین

[illegible]

ابروت راست بهر موی کج هیچ — هر گره بر رگ جان عقده نهی

لبت از نکته شیرین خاموش — چهرت از ترشی سرکه فروش

چیست چندین ترشی روی ترا — چون نه صفرا شکند خوی ترا

نامده تیشه بلای سو بیت — چون اسیر حیبت براز جان روبیت

در دولت صد گره از نادانیست — شاهد آن گرهت پیشانیست

از ته جوی چو ناهموارست — بر رخ آب گره ناچارست

از زمین بر زند سر خاشاک — هیچ آن تا نبود در ته خاک

گر شوی ساده دلی مهمانت — نخوری جز ترشی از خوانت

میگریزد ز تو طبع همه کس — کند از روی ترش کم مگس

از گره چهره پر از رنگ مکن — کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیستی ابر ترش روی چیست — چند خواهی به ترش رویی زیست

به که چون برق درخشان باشی — تا که باشی خوش خندان باشی

در رخ تنگدلی خندیدن — بهتر از تنگ شکر بخشیدن

از شکر کام و زبان آستیج — وز شکر خنده روان آسا آید

برگره رو چو شب از انجم چند — پی گره شو چو دم صبح بخند

باغ خندان ز گل خنده ایست — خنده آیین خردمندان است

خنده هر چند که از جد دورست — جد نه پیوسته نه از مقصد دور

دل شود خسته ز جد شام و صباح — میکند اعتلاج آتش مزاح

جد بود یا بسوز فرسودن — هزل یک لحظه براه آسودن

گر نه آسودگیست رنج زدای — شود از رنج دور افتد از پای

لیک هزلی که نه از دور دروغ — برد از چهره تو چند فروغ

تخم آیین در گل و آب کارد — خوی خجلت ز جبینها بارد

شود از فیض خرد تلقین جوی — راست گو لیک خوش و شیرین گوی

هم آن دام که گردد خورزو — به که باشد لبتکر پرورد

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلعم پرسید که پیر زنان به بهشت خواهد رسید فرمودند نی

گرد آن زال کهن سال سؤال — از نبی کای شده فرخنده خصال

روز محشر که بهشت آیینند — رستگاران به بهشت آیند

شود آن منزل عالی وطنم — راحت آباد چو من پیرزنان

گفت حاشا که چنان خورده — گرد آرا که پیرزنی

فوائد

گل تن باغ جوانان باشند | غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز بنی قصه شنید | ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان زمزمه عمر بروا بشت | وز مژه گریه ماتم برداشت
شد بنی مژده وشش تنگ حکمت | که زنی کهنه عجوزان زنخست
یکبیک خرد و شنید شوند | کی دران روضه باکره شوند
اول کار جوانی بخشند | انکه امال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه بتودد و تألف

ای غمت شادی دلبندان | لب امید بیادت خندان
باد یک شمه ز لطفت شکفته | باغ را غنچه دل شکفته
می گشای بسر انگشت کرم | از جبینها گره غصه غم
بستن از تست گشادن از تو | خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نه بندی بر ما | فتح بابی نه پسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور | خواهد از تو شرف نور حضور
تیزبین ساز بدان سان نظرش | که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود | جز به دیدار تو قانع نشود

همه جا از همه رو در همه کس جلوه نور ز ایمن بس
نورت او ز همه کم کرد نقش با همه کس محکم کرد
عقد سی و سه در تو دو ده تا الف که در نقطت حجت
باش هزار امتحان بست و از لوازم این الف بگریختن

ای ز خود نا شده یکباره خلاص هر دم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو حکم المومن الف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد جز بجز فی که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی بستست در وصلت برخ او بستست
گر نه هیچو الف بند بهیچ از سبق یافتن او روی مپیچ
لیک آنان که پستیت کشند بره طبع پستیت کشند
بر کن از همت با سر کشش دامن از وصلت ایشان در کش
عزت از عزت خویش اندر یار دامن از صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال یار از یار بود جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تن اند سخت پیوند چو روح و بدن اند
تن ز جان زندگی آموز بود جان بتن بندگی اندوز بود

تن بیجان چه بود مرداری | جان بی تن چه بود بیکاری

سنگ از پرتو خور گیرد آب | گرد و از صحبت گل آب گلاب

چون صبا بر گل و ریحان گذرد | بر سرت غالیه افشان گذرد

ور کند رو سوی خس خار کند | چشمت از زخم خس افکار کند

چون زنی در کمر صحبت دست | با رفیقان کنی آهنگ نشست

باید آن کان بادب کنی پیوند | نیک و بد هر چه ببینی بپسند

بد ایشان به نکوئی برد | خود ایشان همه نیک افتاده

ذوق ایشان ز مقامات وصول | وز نوا ایمان و تلقی بقبول

با رفیقان بمروت می باش | تخم ایثار فتوت می پاش

عیب شان گر فتد از پرده بدر | دار پوشیده از آن عیب نظر

با فرودان بشفقت ورزی | با فرازان بادب ورزی کن

در خطاشان بنصیحت پیش آی | ره بر ایشان بنصیحت بگشای

گر ترا صورت نیکان باید | جز به نیکی ره آن نگشاید

نیک شو تا که به نیکان برسی | کس نیکان شوی از نیک کسی

ای بسا بد که ز نیک شد نیکو | با نکوکاران شو و همراز نکو

## حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت همتائی یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ　　دید در باغ با زاغ حمامی
باهم از حکم دو جنسی رسته　　چون دو همجنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب چون بدید　　متعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ　　میوه چین آمده اندر گلشاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند　　پر گشادند سوی خاک نژند
آنچو پایان بنگ و بوی شدند　　لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کانبازی شان در لنگی　　میدهد خاصیت یکرنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام　　که گزینند بیکی شاخ مقام
پس دو خویش بهم بیگانه　　بنشینند بهم بیگانه
آشنائی نه بقرب نسب است　　قرب ارباب ارادت ادبست

### مناجات در تقرب بساحل وحدت

ای دل و دیده صاحب نظران　　از ضیا لعلت بجمال دگران
روی در روی تو باشد همه را　　چشم دل سوی تو باشد همه را

همه جا پرتو رویت نگرند | باز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم | به تمنای تو بینند بهم
هر نوای که بجایی شنوند | که ازان بوی وفای تو شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند | باغمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند | دامن از میل جهان افشانند
بنده جامی نه ازان انجمن است | لیک در دامن شان دست زن است
تکیه‌گه دست وی از دامن شان | خوشه چینی دامش از خرمن شان
از تنم ازرق و ریا پاک کن | در ره صدق و صفا خاص کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گسستن و دامن از خلق افشاندن
نه گرد خود گشتن و از خدا باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران | بیخبر خفته چو کوران و کران
سر برآور که درین پرده سرای | میرسد بانگ سرود از چپ و رای
بلبل از منبر گل نغمه نواز | قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چرخ زنان کرده ز طوق | از نوا گشته جلاجل ز شوق
کبک قوال شده صومعه گیر | نه مرید از دم او بسته نفیر
مطرب از مغلطه ره گذران | داده از منزل مقصود نشان

همت بهیچ مرتبه راضی نشود یک قرار نیست سپهر بلند را
هیچکس همت ندارد هیچ لون در جهان
با وجود تنگ چشمی پرده پوش عالم است



بادی بردل ستانه صبوح — فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش زکمانش گوش — کودک آساست برآورده خروش
چنگ با تار زده چنگ زده — راه صد دل بیک آهنگ زده
تا یکی کاسه شکسته زنشا — بیکی کاسه شده مست خراب
پیر راهب شده ناقوس زنان — نوبتی صومعه ز کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری — کرده بر خفته دلان پرده دری
موذن از راحت شب دل کنده — کرده صد مرده بیا حی زنده
چرخ در گردش ازین بانگ نوا — کوه در رقص ازین صوت و صدا
هر که از پای فتد خیز بیا — الله الله چه گران خیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل — پشتش از پشته ازو زیر ثقیل
زیر آن بار گران جان داد — پشته بر پشت ز پا افتاد
گر ببستند خروشها تو بهم — باید تشان ازین پشته بسی کم
ساغری زنگ گران جانی کن — شوی ز سلسله حبابی کن
بگسل از پای خود این لنگر — کام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان — دامن از طینت آدم افشان

خمرت طینت ادم

سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز / چاک در خرقهٔ سالوس انداز

هرچه بندست بکش از دل بیرون / هرچه حشو است تهی کن زنجا

نغمهٔ جان بشنو از چنگ سماع / بجه از جای باهنگ سماع

همه ذرات جهان در رقص اند / رو نهاده بکمال از نقص اند

تو هم از نقص قدم نه بکمال / دامن افشان ز سر جاه و جلال

زین سرود و نید بها نائیم / تو ازین کونه غنا بیم نایم خفته

خواب بگذار که بیخوابی به / دیده را سر به بیخوابی ده

حیف باشد که بان خسته بتر / باشد از لذت این زمزمه بی

تو بدین دیده ان نی / زین صدا چون دره خالی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام او بخوش حدا اشتران

ویرا هلاک کرده بود

صوفی راه یقین می‌پیمود / با مریدان توکل می‌بود

روز در بادیه می‌برد بشب / یکشبی زنده ز حی عرب

آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع سیه خانهٔ خویش

کرد در ساحت آن خانه نگاه / دید کرد تنک غلامی چون ماه

[illegible]

در غل و بند ز گردن تا پای — قد ز آتش لی که بخشند آجای

بر زمین روی تواضع تا تید — پیش مهمان بتضرع نالید

که بود خواجه من اهل کرم — نزند جز ره لطف قدم

نکند شد ز دستش مهمان — نکند رو سخن مهمان را

خواه زو عفو گنه کاری من — رحم بر عجز گرفتاری من

خواجه چون روی بمهمان آورد — وز پی طعمه او خوان آورد

گفت ننشست بخوان نشینم — تا نه بخشی گنه این بیهم

خواجه گفت گنهش بخشیدم — لیک بشنو که چه از وی دیدم

شتران بود نژاد نجبه اعلی — در هنرها در رو در شکل عجب

کوه کوهان همه دشت نورد — پشته پشتان همه صحرا گرد

کرگدن وار بسی نیرومند — فیل جوش کردار تنومند

سخت رفتار تر از صرصر عاد — چون ارم پیکرشان ذات عماد

در سفر و سخته روزی من — وز جرس نوبت فیروزی من

دو سه روز از ره ریگ زن سبب — کرد با بار گران مستعمل

وز حدی صوت طرب زای کشید — تا یکی روز بدین جای رسید

کوهان

عاد
بحکم عاد

نفی
ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد

بار شتر

بار شان چون بکشت وندیم | بر گرفتند همه را عدم

نیست اکنون دلم زین غصه بزم | جز بصحرای عدم بگسترم

گفت صوفی بخداوند غلام | کای بد لطی من کرده مقام

هستم از وصف خوش آوازی او | آرزومند حدی سازی

خواجه گفت که حدی کن آغاز | داد قانون حدی سازی ساز

بود صوفی باد ب بنشسته | شتر در نظری او بسته

صوفی از ذوق گریبان زد چاک | وز جهان بیخبر افتاد بخاک

آن شتر کردن رسن پاره | روی در بادیه کرد آواره

مناجات در تقرب نتایج انگیختن

ای ز تو ملک ملکت زنده زدست | شتران فلک از ذوق تو مست

بیم زانست که این هفت جهار | بگسلانند ز مهر تو مهار

در بیابان غمت روی نهند | جان شیرین بتک و پوی دهند

ای خوش آن ره رو از خود رسته | رقص دایم ز تو در پیوسته

زیر پا نیم چو کند پای از سر | نشتر خار بود نشتر تر

خارج از دایره صلح و نزاع | کرده سر پیچ سپر راه سماع

ساز خاک سپر قدم جانشان / ببر از وی بدستش خامی را

جرعه جام فنایش بچشان / بر سر خوان نوالش بنشان

قید تلقینه زجانش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بگشای

به نصیحت نفسش دار روان / باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی وچهارم در تحریض سلاطین که عدل ایشان موجب

آبادانی است و ظلم ایشان سرمایه ویرانی

ای بلند از قدمت پایه تخت / تاج ز گوهر تو مایه بخت

منصب خسرویت ملک خدای / کاوری قاعده عدل بجای

کرده از صبح ازل همتیست / سایه وش دولت ظل اللهیست

عرشش قائمه زین قائمه است / شرع را فایده زین مایده است

شه که از عدل فرخنده نمایست / خسروی واسطه خسرویست

نامه جاه فنا انجام است / آنچه جاوید بماند نام است

جم ازین بزم شد و جام نماند / وز جم و جام بجز نام نماند

هر که بشکست زمردن بشکن / نام بد هست شکست دگرش

نیک اگر چه بفنا خسته ایم / نام نیکوش بقا ایم دوم است

ببر از وی

والیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح

رشته عمر

رشتهٔ عمر بسر آمده است | باد رازی چو شد آخر هیچیست
زیر این دایره دیر مدار | مدت نوح شد افزون ز شمار
لیکن امروز هزاران سالست | که جدا مانده از آن اقبالست
گنج شاهی که خدا داد ترا | قسمت ملک بقا داد ترا
عدل یکساعت است بی قیاس | شصت سال عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این پایه کراست | بهر سود آمد این پایه گرانسنت
گر بدین پایه زیان کار شوی | وای آن روز که هشیار شوی
روی در صحبت دین داران دار | که خرابست ز بی دنیاکار
شغله کالی که بسر افراخته اند | بهر دنیا همه دین باخته اند
ای عاملان ۱۲ هده دنیا جواب بالا
جا بطلبند همه جاه طلبک | خویشتن را علما کرده لقب
چشم بینید درین تیره مغاک | گشته زین جیفه دنیی ناپاک
جستن پاک ازین قوم خطاست | ز آب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن | شاخ ظالم بسیاست بشکن
تیشه بر بیخ جور اکنی تیز | تازه برجای کسی ماند خسک
بلک این بیخ جور کنده نزد | شاخ ناچار سر افکنده نزد

حیف باشد که دران روز گران | از تو پرسند گناه دگران
تیغ بر کس مکش از کینه وری | به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد دربست است | نارمنده ز ره بیخرد است
چون کشد آتش خشم از تو علم | آب عفوش بزن از بحر کرم
تا نسوزی کسی از دشمن خویش | مشو آتش کش من و بیش
خشم کز غیرت دین شعله کش است | روشنی جستن از آن آتش خوش است
گرچه در چشم خسان شعله کش است | بر لب خضر و شان آب خوش است
مکن اندر کشش خون شتاب | که ترا نیست درین کار صواب
هر که شد سر ز تن او افکنده | نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده است خود از وی | هر کشش خواهی بتوانی کشت
گوی با داد طلب نرم و تیز | عاجزان را بود تاب ستیز
نرم باران دهد آب زراعت | چون رسد سیل شود ده ...
گر ستم دیده از کشور تو | داد خواهان برسد بر در تو
با تو مظلوم خود عرض کند | بر تو فریاد رسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم بگسل | گر رود با توجه آری بعمل

سخن دور

سخته زور چرا شان مکن / از برای دگران آن هم مکن

با اسیران بحجت شده بند / آنچه با خود نپسندی مپسند

گوش بر قصه محتاجان دار / کار حاجت طلبان زود برآر

تا بود حاجت حاجتمندان / نیست خوش طاعت دیگر خندان

همچو طاوس خوش آرای مباش / وز خود آرای خودآرای مباش

افسر فرق تو بس عز سجود / زیور دست تو زرین بخشش جود

بر میانت کمر طاعت بس / بنده کم شو کمر بندی کس

کله از عدل و قبا پوش زداد / بر تو این نکته فراموش مباد

زانکه آبادی ملک از عدل است / وز غم آزادی ملک از عدل است

تا رعیت ز ملک شاد نشد / ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری ملک نوشیروان که چند از بنا خراب بود
و ویرانه جغد جغد کنج ناباب

عدل نوشیروان چو یافت کمال / ملکش از ماسطه عدل اجمال

خواست تفتیش غم دشت و ملک / بخبر گیری آبادی ملک

خویش را شهره به بیماری ساخت / وانکه آواز به هر شهر انداخت

کاو زندش سوی دارو خانه / طلبنه خشت زیکی ویرانه

قال علیه السلام اذا احب الله عبدا اجاب فی قلبه نایحة

کان حکیمان که زکار آگاهند — بهر درمان وی این میخواهند

کشت خلق ز خرد یافته بهر — خشت جوده بده و شش بشهر

هیچ جا یافت نشد ویرانی — کهنه کاخی و خراب ایوانی

تا بجان داری ان پاک سرشت — بکف آرند یکی قالب خشت

بازگشتند همه دست تهی — شاه را در صدد عرضه دهی

کینه خواهی روشش احسان نیست — هر کرا احسان نکند انسان نیست

که از معماری عدلت بجهان — نیست ویرانه نه پیدا نه نهان

خشت بر خشت زمین معمورست — از وی آثار خرابی دورست

چند در کشور تو هست برنج — که خرابی شده نایاب چو گنج

شه چو دستور نکار اشنید — رخ خشت لعنت بدر شکر کشید

گفت المنة لله که خدا — شد سوی عدل مرا راه نما

ساخت آباد بمن عالم را — وز غم آزاد بنی آدم را

قالب من ز خلل ایمن بود — قصد من از طلب خشت این بود

ورنه هرگز نکند هیچ استاد — خانه من بگل و خشت آباد

مناجات در انعقاد از حوالی تخلص ارباب سلطنت به نیکو خراب ارکان دولت

ای ز عدل تو سماوات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای

عدل شاهان که بهر خیر شراست / از جهان داری عدلت انجاست

نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شده ز آثار تو عدل

ظلمهائی که بعالم پیداست / همه عدلیست ولی ظلم نماست

همه از تست ولی کی شاید / کز تو کاری که نه عدلست آید

نسبت ظلم بتو نیست ادب / ظلمت آنش و هم ظلم لقب

جام عدل بدل جامی ریز / کشش رسیستی کنند ظلم انگیز

معتدل ساز از آن جام اورا / به ز آغاز کن انجام اورا

از همه ظلم رهائی بخشش / دولت عدل نمائی بخشش

تا بهر شعله که ظلم اندوزد / رستن از ظلم و ظلمت آموزد

عقد ... [illegible]

در عید ... رابطه اند و در ... از عدل و ظلم و ... [illegible]

ای می قرب شهدت برده ز دست / زین قرابه شده کس چو تو مست

زود باشد که دهد خونابه / ساقی دورت از این قرابه

حق این قرب بشکر از خدای / قرب حق بر این قرب فزای

چیست شکر این کرم و لطف و شرف / در رضاجوئی حق کردن صرف

شهد

بجای

[illegible]

شاه گر خنجر خون ریز شود — به آزار کسان تیز شود

سخت روی چو سپر پیش آری — زخم بر بی گنهش نگذاری

ور گه او برق فروزان گردد — وز غضب آتش سوزان گردد

باید از تو که برو تاب زنی — بلکه بر آتش او آب زنی

اهل حاجت چو در جود زنند — وهم ز اندیشه مقصود زنند

اگر او راه خساست سپرد — بخل را عقل و کیاست شمرد

تو سوی جود کنی رهبریش — رو با حسان عطا آوریش

ور گر او پشت بانصاف کند — در عطا و کرم اسراف کند

تو در اصلاح تک و پوی کنی — بطریق وسطش روی کنی

ور گر او راه طبیعت گیرد — ترک قانون شریعت گیرد

بازداری ز طبیعت رویش — تا وی دین شریعت پویش

ور گر او زاجر ظالم نشود — باعث رد مظالم نشود

تو بآن زجر کنی انگیزش — سازی از بهر مظالم تیزش

این بود در رسم رهی آگاهی — شاه را صورت دولتخواهی

نه که در نیک و بدش یار شوی — در شر و شور مددکار شوی

الحضور بمجلس الذکر افضل من صلوة الف رکعة و شهود الف جنازة و عیادة الف مریض



هرچه خواهد دل او آن خواهی | عالم را ز ستم جان کاهی

ظلم را قاعده شوم نهی | بار بر گردن مظلوم نهی

دین فروشی و دیانت دانی | کفر ورزی و کفایت خوانی

کافی آری و این پنداری | کز کفایت ده تو نوشته

تخم شوره فکنی در شوره | رونق دین شکنی از توره

خون صد مظلمه آری سویش | تا شکم پر کنی از پهلویش

همچو روبه که بصد حیله | از چراگاه زکوته نظری

گاو را در نظر شیر بری | تا زنی بس بازه او سیر خوری

دین خود جمله بدنیا دادی | طرفه کز دنیی هم ناشادی

میرسد گر نهدت طمع بنام | خسر الدنیا والاخرة بنام

هست رسم سلاطین بوده | که همه صاحب و ملکت بوده

بود شان کارگزاران در پیش | همه پاکیزه دل و پاک اندیش

دینی خود تابع دین کرده | رسم دین پروری آیین کرده

برگرفته ز میان بهره خویش | کرده مرآت صفا چهره خویش

گشته از عاقبت کار آگاه | غم خور خلق و نصیحت گر شاه

چون یکی نکته بشاهی گفتی | شاه زان نکته چو گل بشکفتی
دل ز الایش غفلت شستی | زان قبل نکته دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز رضی الله عنه از غلام که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست | کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان | چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند | همه پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع | کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن عور چو شمعیم همه | بهر جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سلبی | همچو فانوس کم از زیبی
تا کی سرزنش دایه کشیم | سردی طعنه همسایه کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید | بار غم بر دلشان نپسندید
بنده داشت عمر فرخ فال | کاره او خازنی بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش | خرج یکماهه من ای کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز | خرجی من به دگر ماه انداز
بنده گفتا که توی ای خواجه | بر سر دفتر دین دیباچه

من ندانم

من ندانم که ترا ضامن کیست | که یکی حفت و دگر خواهی زیست

چون خوری مال مسلمانان را | گر بمیری که دهد تاوان را

عمران نکته نکو چون بشنفت | آفرین کرد و بغز زندان گفت

روی در زاویه درد نهفت | وین هوسها در دل خود سر وکند

زانکه بیچون جگر یالود | نیست امکان به بهشت

مناجات در انتقال | از در کان دولت بر ربانا

ای براه طلبت سعی کسی | خالی از ترک هوسها نبود

آه از این هیچکسیها که زماست | بهر این بوالهوسیها که زماست

جان در این هیچکسی چند نهم | دل در این بوالهوسی چند نهم

نیست در هیچ هوس ذوق ترا | دل ما را ز هوس ساز رهی

بلکه از این هوس سازی دل | بهوائی که بود عشق بدل

نه هوای که بود میل بما | یا به نیل شرف و جاه جلال

عمر جامی که متاعیست عزیز | در هوسها و هواها شد صرف

گر از آن جا رضیه خبری ماند | یار از آن کنج تبشیری ماند

توفیقش ده که هوای تو کند | صرف از بهر رضای تو کند

ازل

از رضایت چو بیابند لطفی برساند بکسان زان اثر

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر

شناسی و بخشی گذاری سور ملیت چه عادل و چه جابر

ای درین تنگ قفس گشته اسیر — زیر تیغ و قلم شاه و وزیر

که ز تیغ و دستی همچو قلم — فرق سر پیش شده در رنج الم

گر ز زخمی قلم همچون تیغ — غرق خون مانده افسوس و دریغ

جگر

اگر بدنهند ازان دو سه روز — بنشین خورم و خندان دو روز

پرده تنگ و طیله ساز مکن — داستان گله آغاز مکن

همچو زخم از اثر تیغ نخند — لوح سان نقش قلم را مپسند

نغمه شتر تیغ بود از ضرر — چهرا و نیز هم افزون ز شتر

شکر نغمش چو شکفته هرگز — چون گل از وی چو شکفته هرگز

این همه از ضرر او گله جست — خیر بین شور شتر او گله جست

گنج بی رنج ندیده است کسی — گل بی خار نچیده است کسی

گرنه شه داور عالم بودی — کار عالم همه درهم بودی

گر شبان پاس ندارد در رو — گرگ از پای درآرد دمه را

باغبان

ان الحسنات یذهبن السیئات

باغبان گر زند بانگ بباغ | قرص انجیر بود نان کلاغ
تیغ او گر بمیان سد نشود | کید یاجوج فتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمر است | که از او کام امل میوه خور است
خود او بیضه سیمرغ ظفر | طایر نصرت از آنجا زده پر
بر تن او زره پرخم و تاب | چشم بسیار خوی مردیش ز تاب
تیر او مرغ روان سوی کبود | نامه مرگ بر جان عدو
بر کمانش که ز هر گوشه زه است | زو بصید ظفرت توشه ده است
افسرش کنگره دولت تست | کمرش بسته بی خدمت تست
قهر او گر نشود شحنه شهر | شهد در کام کسان گردد زهر
خلق او گر نشود لطف طلسم | بگسلد رابطه روح ز جسم
در حضر ره‌شنجی چاه از وست | در سفر ایمنی راه از وست
سوی توطئی از او کرده گذر | دست ظلم دگران کوته کرد
تخم رزیست که دهقان کارد | نگشت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند | سوی شهر از ندد شاه آرند
پاسبان شب از دزد است | حارس زور توبی مرد و لیت

[illegible]

خویش و بیگانه زو قافله ... راه بی راه از و قافله رو

سنت و شرع ازو پشت قوی ... شرع و آن زان بلندی بدوی

مسجد و منبر ازو معمور است ... دین و دولت ز خرابی دور است

این همه کار که و کارگری ... نیست جز بهر تو چون درنگری

قدر هر یک که شمردم بشناس ... بیش کن قاعده شکر و سپاس

از برای تو کی کار کند زار ... کز پی مزد کند این همه کار

کرد و صد گنج گهر افشانی ... مزد یک روزه او نتوانی

نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه ... مزد یک کار ز کارآگاه

این همه ناز نه فرمانده که چه ... این همه طعنه بنیاد او که چه

گر چه بیش تو بود ظلم نمای ... شاید آن عدل بود پیش خدای

ای بسا عدل که دارای جهان ... کرده در صورت ظلمت نهان

حکایت ... که دید ... در کشتن و عدل در صورت ظلم بود

گفت روزی بمناجات کلیم ... کای جهاندار خداوند حکیم

بر دلم روزن حکمت بگشای ... عدل در صورت ظلمم بنمای

گفت تا نور یقینت نبود ... طاقت دیدن اینت نبود

گفت

گفت یارب برهان نور مرا | کن مرا از ضعف یقین دور

گفت نزدیک فلان چشمه نشان | بنگر قدرت ما باز کمین بنشست

موسی آنجا شد پنهان بنشست | منتظر پای بدامان بداما

دید کز راه سواری برسید | چون خضر زوت لب چشمه کشید

جامه کند از بغل و غوطه در آب | تن فرو شست و برآمد بشتاب

جامه پوشید و ره خانه گرفت | ره سوی منظر کاشانه گرفت

بر زمین ماند از و کیسه و زر | از دل مشغله بد بینی زر

بس از آن کودکی آمد از جای | جانب کیسه اش افتاد نگاه

از چپ و راست کسی را چو ندید | کیسه بربود سوی خانه دوید

بعد از آن دید که نابینایی | راه چشمه بعصا پیمایی

آمد و ساخت وضوئی بنیاز | بست بر پاک طرف احرام نماز

تا که آن کیسه فراموش کرده | خیره باد خرد و هوش کرده

آمد و کیسه بجا باز نیافت | مهر بر چشمش بسوی کور شتافت

کور با وی سخنی گفت درشت | زد و بر فرقه کنان تیغ بکشت

موسی آن صورت مایل چو بدید | کای نهفت تحت لهت عرش مجید

یکطرف

ان یکی کیسه ور بر زر زده / وآن دگر ضربت جبر خورده

کیسه آن برد برین رحم / همش شرع و خرد این حکم

آمدش وحی که ای خورده شناس / کار ما راست نیاید بقیاس

داشت آن کودک نورس بلا / مزد راهبر کسان کارگر

در عمارت گری مرد سوار / کرد یکچند مزدوری کار

مزد نگرفت بیفتاد بمرد / مزد وی بود در آن کیسه که برد

کور مقتول چو زین کوی بس / ریخت خون پدر قاتل

کشتش امروز پسر بهر قصاص / وز پدر رد ز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند خود

ای ز تو اهل نظر تیز بصر / کارت از قاعده عقل بدر

غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست

بس که بحثیم درین نکته بسی / این قدر شد ز تو دانسته بس

کانچه آید ز درت در هر باب / عین حکمت بود و محض صواب

وجه آن لیک معین نشود / جز بتلقین تو روشن نشود

پایهٔ تیره دلان نیست ز تست / هر کجا روشنی هست ز تست

عقد سی هشتم در نصیحت فرزند ارجمند ضیاء الدین حفظه الله تعالی [illegible]

۲۰۵

روشنی بخش دل جانی / گل بستان آب و گل جانی

زان دلش شمع منور گردان / زین روشش غالیه پرور گردان

تا ازان نور هدایت ریزد / تا ازان عطر عنایت بیزد

بر رفیقان پسندیده خویش / خاصه بر مردمک دیده خویش

فرزند خود

عقد [illegible] ۳۸

ای نهال چمن آب و گلم / غنچه باغچه جان و دلم

قرة العین و چشم تو تیز / چشم را کند کن چشم ستیز

قوت الظهری پشتم تورا / بختم از پشتی تو بی کم و کاست

یوسفی آمده ز مصر وفا / لقبت بر سر دین تاج ضیا

سال تو پنج درین دیر سپنج / از دو پنج [illegible] فزون باد این

زین دو پنج [illegible] / در هنر پنجه کش [illegible]

در هنر کوش که زر [illegible] / [illegible] هنرش هنری

هنری جو که دهد گنج زرت / هنری کز دل جان رنج برت

وآن هنر نیست بجز علم [illegible] / [illegible] زنده دلان آید و بس

چون کنی در هنر آموزی رو — اول از خوان ادب روزی جو
فال فرخنده ای از مصحف گیر — مصحف نور فشان از کف گیر
جوی ادبی بقرائت کامل — لفظش از جنبش دل راحت دل
وحی را کاملی تو واصل شد ست — رو چنان گیر که نازل شده است
زان زلالت چو زبان تر گردد — یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد از آن پشت بقواعد آر — روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن — گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر — تا نداری ز سر آن مگذر
علم دارد طرق گوناگون — مگذر از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل ادب بسیار است — کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق بمیزان قبول — هست ادب بی ادبی
با منه جز بدر استادی — از کدورات جهان آزادی
مخبر و مخبر او هر دو نکو — بهتر از مخبر او مخبر او
سخنش مایه ادراک شود — خلقت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لقبش کشته فقیه — مخبر و مخبر او هر دو کریه

نفس آزاد

## خوی

نفس ازو میل بحساب آموزد    طبع ازو میل تباه آموزد

در کمی خوی سوی خط وسط    بایدت در ره او سیر میانه

خط که از شائبهٔ حسن تهیست    مایهٔ کاغذ ازو روی سیهست

خط چنان به که رقم کرده زننده    که بیاساید ازو خواننده

در کفت نغز خط و خوب رقم    رزق را ظرفه کلیدیست قلم

لیک چندان چو قلم رنج مبر    کت بجز خط نبود هیچ هنر

می نگویم سخن از شعر و فنش    که خوشش دزبان از سخنش

گر شود بحر بکش لب تر ازو    در بود کان مطلب گوهر ازو

کیسه خالی کن ز هر زر سست    مثل کوری کش دیده درست

رقم دل بکن این هندسه را    ره بخاطر مده این وسوسه را

دل که آمد حرم خاص خدا    حیف باشد که شود دیو سرا

ور جوانی کم بیدردی گیر    راه مردی و جوان مردی گیر

ره که باید بجوانی سپری    گر به پیری فکنی رنج بری

نیست کار تو بجز نازنینی    چون به سر منزل پیری برسی

بره خدمت درویشان نه    تکیه بر بخشش درویشان نه

مراد المولود الی اللعه

حکایت امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه ...



چون ترا بخت رساند بکسی | که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز و بکش | دامن از صحبت ناخوش خوش
ورنه در کسوت یکتایی باش | ساکن کلبه تنهایی باش
رخت ازین کلبه کن از خلق جدا | بنشین شاد ز ترس دو سرا
بند بر خلق در گفت و شنو | قایل و سامع خود هم خود شو

حسن آن نیّر برج ابدی | طلعتش مطلع انوار حبی
رفت در خانه آن تازه جوان | در ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق در خانه بسته | وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز تنهایی چیست | مونس جانت به تنهایی کیست
گفت آنکس که مقیم دل اوست | تخم دل کشته در آب و گل اوست
من ندیمم درین تنهایی | نیست کس را بمیان گنجایی
باز گفت که درین کاشانه | هر زا چیست متاع خانه
چه خبری که درین خانه هست | تر ستکاری دل ز فهم خدمت
زد این خانه چو ز تهی بکرم | غیر ازین نیست متاع دگرم

گفت

باز گفت

باز گفت که دید دور دراز | مجلس خوش حسن تدبیر ساز
وعظ او برد و غفلت برد | کاسه‌ای باز جیبت ببرد
چون سوی مجلس او روی | تا از آن نکته حکمت شنوی
گفت باید بجز ز بحر زنت | حق پرستی بحدیث دگران
وزی آن بند که در ... | هند ناصح بشنود ستی ...
... بری آن در گاه | گو مکن مرغ سحر ...

مناسبت در انتقال از وصیت فرزند به نعیت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان | مونس وحدت یکتا شدگان
مایه صحبت تو یکتایی | وحدت تو سایه یکتایی
فرخ آنکس که به تنهایی ساخت | رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده در اکحل شهود تو کشید | چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود ندارد کس را | بلکه مرجو نخواهد کس را
گر بخواهد ز درت خواهد بس | ور بکاهد ز غمت کاهد بس
از وصال تو بود نازش او | وز فراق تو بسوز دانش او
حال جامی ست به معلوم ... | زانچه شد گفته عجب محروم

بگشا چشم عنایت سویش    ور ز رحمت بگردان رویش

تا بمحرومی خود پردازد    به نصیحت گری خود پردازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و به نصیحت زارتر

جای این پرده سرایی تا چند    چون جرس بیهوده درایی تا چند

چند بیهوده کنی خودنفسی    هیچ بگرفت الیتت زین جر

ساز بشکست چه نسبت این    تار بگسست چه دستان

تنگ شد قافیهٔ عمر شریف    دم بدم میشودش سر زلف

نامهٔ عمر بتوقیع رسید    نظم احوال بتقطیع رسید

سر بجیب همه قافیه جوی    تنت از مغز باریک چو موی

که شوی سوی مقاصد قاصد    باشی از ابلق قصاید صاید

مدح ارباب مناصب گوی    فتح ابواب مطالب جوی

که پی ساده دلی سازی جای    بر سر حرف لوح بیان خنجی

گه کنی میل غزل پردازی    عشق با طرهٔ غزالان بازی

یا ز مثنوی آری زیور    بر یکی وزن هزاران گوهر

که ز ترجیع ستیزی بندگشا    عقل و دین را فکنی بند بپا

برسر لوح بیان حرف هجا

طرفه

بازآمده

گاهی از بهر دل غمخواره | سازی از نظم بلبل چاره
گاه با هم دهی از طبع بلند | قطعه قطعه ز جواهر پیوند
که زیک بیت ز غم فرد شوی | مرهم سینه پر درد شوی
گاهی از زهر سینه ماتم دار | وز مژه خون دمادم بار
که فلان میر نبد از شاه بزرگ | ملک میراث به بدخواه سترگ
به که داری جو نهایت نگران | ماتم خویش به برگ دگران
بین که چون سهم اجل زد تو خوابیس | گرد گردون زپی فرد و بیس
باد ل شق شده چون خامه | مانده سر زیر ز نشنامه
ناظم گنج نظامی که برنج | عدد گنج رسانیده به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت | گنجها داده ز کف مجلس رفت
گرچه میرفت بحر افشانی | بر فلک دبدبه خاقانی
کشت پامال حوادث وبه آن | بی صدا شد چو دبدبه دبدبه اش
انوری کور دل انور او | حکمت شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات | کلک او داشت نهان در ظلمات
هر کمال که سیاه نامه نوشت | که بکف تیغ سخن رانی او

شد از این دایره دور سپهر | آخر الامر همه نقش حصیر بود

گرد حریفی که رقم زد سعدی | بر رخ شاهد معنی جعدی

صرصر قهر چو شد حادثه زا | آمدش چند مغبر در باز

حافظ از نظم بلند آوازه | ساخت آئین سخن تازه

یک روز شبش بسته بکند | زان بنا سوی سستی افکند

پخت از دور سپهر ... | میوه باغ سخندانی کمال

یک باد اجل آن میوه پاک | ریخت در خطه تبریز بخاک

آن دو طوطی که شکرخیز لبشان | بود در خنده شکرریز بیان

عاقبت سخره افلاک شدند | خامشان در قفس خاک شدند

کام بکشا که شکر جان رفتند | یک یک از درج فشان رفتند

زود بر کرد چو بر خواهی گشت | زین ته حرف که از دست گذشت

کیست کز باغ سخن دانه رفت | که نه با داغ پشیمانی رفت

باز گشتم از سخن زیرکه نیست | در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنائی نه اقلیم سخن | رافع تخته اقلیم سخن

خرابت

خواست گردون که فرو شوید پاک | رقم هستیش از صفحهٔ خاک
بر سر بستر کین افکندش | همچو سایه بزمین افکندش
لب ز هوزش ز سخن ها بسته | داشت با خود سخن آهسته
همدمی برد دهنش گوش نهاد | بجهٔ نشنش نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت | بستگی بود که مضمون آن داشت
که با طور سخن کم گشتم | لیک خالی ز همه در گشتم
بر دلم نیست ز هر سو رقمی | بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دور است درین دیر کهن | سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام نمای | صید معنی نشود کام نمای
معنی آنجا که کشد دامن ناز | گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که نهد پا تنگ مجال | مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند | از عبارت نتوان ساخت کمند
پایهٔ قدر سخن چون این است | وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی به | دل تهی کن که فراموشی به

ای زهانی ده هر بیهوشی | مهر بر لب زده هر خاموشی
بهوای تو سخن گسترها | به تمنای سخن تو خاموشی
گر تو در حرف نهی انگشت | لجه ژرف شود چشمهٔ حرف
ور برآفاق زنی حلقهٔ سیم | قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
بعد پشت اصل همه نیکیها | قرب تو مایه یک رنگیها
دل جایی که بود تنگ از تو | عندلیب است غم آهنگ از تو
تا دل ویرو از رشک ازین تنگی ده | گلشن از گل یک رنگی ده
دور از تا رفته و لیم اولا | برهان از خود و از خلق اورا
عیش از بی هنران سازنهان | ور کمان هنرش از زبان
تا ز عیب و هنرش خود داده | دید اندر کنف فضل تو شاد

عقد جبلم در التماس مطالعه کنندگان که بنظر شفقت در نگرند

بستر زند و از طرف بدخوی و بدگوی بگذرند

ای ز گلزار سخن نافه بوی | وز تماشای سخن نافه بوی
بلبل دل شده مشتاق چمن | نکته خوان گشته ز اوراق سخن
همه اوراق سخن طی کرده | رو در اوراق سخن آورده

تمت

بر سخن

هر سخن در ورق انجام رقم / نسخه صحبت و نجابت الم

دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه را صحبت ده

بشنو با دفتر اشعار جلیس / انه خیر جلیس و انیس

دفتر شعر بود روضه روح / فاتح غنچه گلهای فتوح

هر ورق را که نه وی گردانی / گل دیگر شکفته گردانی

خواهی آن رونق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود

خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن

از درون زنگ تعصب بزدای / بر خرد راه تامل بگشای

نگذری قطره زنان همچو قلم / همچو پرگار بجا دار قدم

زان بگرد آوری عالم را / گرد هر نقطه و هر نکته برای

حق معنی بطلب از هر حرف / نیک در رو بنگر عمق زرف

غوطه نا خورده بدریا غواص / نشناسد صدف گوهر خاص

اگر افتد ز معانیش پسند / یکی از ده بهمان شو خرسند

بحر هر چند که کان گهر است / صدف از گهر بیشتر است

اصل معنیست منه نادانی / در عبارت چو فتد نقصانی

| | |
|---|---|
| پسته هر چند که سربسته نکوست | به که از مغز دراز در روی پوست |
| عیب کرا هست که از روی منش | ورنه بیاده چو حاسد مجروش |
| عیب پوش است ز احباب منهی | حبک الشیء یعمی و یصم |
| عیب جوئی هنر خود کرده ای | عیب نادیده یکی صد کرده ای |
| گاه بر دست کشی خط کتاف | گاه بر روشن زنی طعن خلاف |
| گاه بر قافیه گر معلول است | گاه بر لفظ که نامعقول است |
| گاه با رده سوی معنی | خورده گیری ز تعصب بروی |
| چون تو از نظم معانی دوری | زین قبل هر چه کنی معذوری |
| هرگز از دل بگشادی خونی | بهر موزونی ناموزونی |
| رنج تو قافیه آهنگ نشد | خاطرت قافیه سان تنگ نشد |
| پس ناوی نشب بکشید | دیده از خواب ز بستی شب |
| تا کشی گوهری از مخزن غیب | سر فکرت نکشیدی از جیب |
| تا دهد معنی باریک روی | نشدی ز آتش دل حلقه چو موی |
| رنج این کار ندانی هرگز | فهم این نکته ندانی هرگز |
| به که از نکته وری ختم زنیم | ورنه صد طعنه بی فهم زنیم |

حکایت شهری با روستائی که وی را بباغ خود برده بود

شهری شد ز ره دشت بده | تا گشاید ز دلش گشت گره
دید ز انبای دهش دهقانی | بردش از راه سوی بستانی
باغ آراسته چون باغ بهشت | پل گذار اسپکی و راغ بهشت
میوه‌ها تازه به شاخ بشاخ | روزی باغ ازان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده | فندق از خرمی انگشت زده
نار پستان صنمی شاخ انار | سرکش از بوسه ولی کنار
ناگهان کرده از و پربار بر | همچو عالی گهران زیبا تر
تختهای وی از نور بار برگ | کرده یاقوت ترا ویزه تاک
هر که از فخری او گفت صفات | دهنش کرده پر از خب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید | کاو نفیسش بجز ا گاه رسید
می نکرد از پس و پیش نگاه | همچو گرگی که فتد در رمه
همچو بادی که ز دشت آید سخت | میوه با شاخ شکسته ز درخت
کنده آن شاخ ز روحی سیبی | که رساندی بدرخت آسیبی
ور بدان هیچ نه دستش بودی | کردی از سنگ و کلوخ انبوهی

قال الشیخ

بسوی نار چو دست آوردی | حقهٔ لعل شکست آوردی

ور یکی خوشه ز تاک افکندی | تاک را پایه بخاک افکندی

بیخود و بیباکش چو دهقان میدید | بر خود از غصه چو مو می‌پیچید

تند پیشش گفت ز من این بکوی | که نه بر وفق مراد است بگوی

گفت من با تو چگویم آخر | وز تو انصاف چه جویم آخر

نه یکی دانه بگل کاشته‌ | نه نهالی ز گل افراشته‌

نه زمینی ز تو آراسته شد | نه درختی ز تو پیراسته شد

نه شد از بیل کفت آبله دار | نشدی غرقه بخون آبله دار

آب یاریت شبی خواب نبرد | راحت خواب ز آبت نبرد

در دلت نیست جز این اندیشه | کین بخود رست چو کوه و بیشه

کی زند تخم شنو آگه دل تو | نیست جز بخت بری حاصل تو

رنج همدرد که داند همدرد | شرح آن هست به بیدرد

## مناجات دهقان بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای | تیغ مهرت چمن جان پیرای

ز سحاب جودت ز ازل نخل نشان | تا ابد بر سر ما نخل فشان

نشان

اگرچه از خار بستم بنیانم | زیر نخل تو رطب چینانم

در رطب ریزیت از نخل کرم | گر شد خار بستم تیغ عجم

کلک جامیست ز نخل شاداب | ریخته تازه رطب گستاخی

نشکر ور زین رطب شهد آمیز | کار محو ور جذر پرهیز

آن زمان کش رود این کلک ز دست | یا بدین شاخ رطب تشکیت

چشم دارد که بجای رطبش | شهد ریزی بلب شهادتش

وان نفس کش ببر دو رق حیات | تیغ آن اجل الله لات

کنی از همت رحمت آلش | ختم بر خیر کتاب جلش

تعقیب و خاتمه خطاب

دامت آثار کی ای طرفه قلم | دام و طرازی از مشک رقم

در بسیطی نسبت شامی اثر | تحفه شام بسوی روم

نقد عمر نثار قدمت | نور چشمیست سواد رقمت

مرغ جان زاست صریر توصیف | ز صفیر تو در آفاق نفیر

از کجا یافت ای قاصد دل | که عجب مسرعی و مستعجل

مرکب گرم عنان میرانی | خون حیوان قطره ره ...

[illegible marginal notes]

نامه نام فرامی آری | خبر مقدم زکجا می آری
آینچه نقشیست که ناگاه زدی | بخیه شب برخ ماه زدی
یافتی بر قد این حور سرشت | حله از طرهٔ حوران بهشت
آنچه حور است درین حجله راز | کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش شرف اوج | زلف مشکین رسن ایل
جبهه اش فاتحه نور آمد | بر بیانش که خیر الامور
از دو مصراع زدی ابروی | قبلهٔ حاجت حاجت
چشمش از کحل بصیرت روشن | نظر لطف بعشاق
طره اش پرده کشی شاهد | خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح | در فسون خوانی هر مرده فصیح
راستی شکل قد رعناش | صدق عکس رخ صبح آراش
گوشش از حلقهٔ اخلاص گران | دیده عشق برویش نگران
آن خرد کام زان از دهنش | بیخود از زمزمهٔ خنیاگش
جای آمد چو بحل خال سخن | از دعا گو هر حل خالش کن
یارب این غیرت حور العین | شاه روضهٔ علیین را

از دل

از دل و دیده هر دیده‌وری
بخشش توفیق قبول نظری

خاصه آن در روش فضل دلیر
زان دلیریش شده نام دو شیر

آن یکی در ره دین شیر خدای
وآن دگر پنجه بهی صید گشای

چشمش از خوش قلمان روشن‌بین
خامه‌اش از پاک دمان کلک گزین

از خط خوب گنش پاینده
وز دم پاک طرب زاینده

یک در جلوه که عزت جاه
دارش از دست دوری

اول از خامه زن سهو نویس
ببرد و کلک قلم بیهوده ریش

بر خط شعر وقوف از وی دور
چشم دوران حروف از وی کور

فصل و وصل کلماتش نه بجای
فصل بیش نظرش وصل نمای

که دو بیگانه بهم پیوسته
که دو همخانه ز هم بگسسته

نقطه‌هایش نه بقانون حساب
خارج از دایره صدق نورک

خال رخساره زده بر جای
شده از زیور رخ یارا را

در با عراب شده راه بسیر
رسم خط گشته از و زیر و زبر

کم نوشته که نگاه فزون
گشته موزون خطش ناموزون

ما بریده یکی از بیج انگشت
یا فزوده ششم انگشت بمشت

لیس لیصیبنا الا ما کتب الله

۲۲۲

بسم الله الرحمن الرحیم

بقیه

از قلم با وجود آتش

بلک انگشت قلم در منش

در دم آتش گکند گرک تیز

بهر اصلاح نه از روی ستیز

بتراشد ز ورق حرف غلط

زند از کلک خط نقش غلط

کل از رخ خاری بنشاند

خار را خوب تر از گل داند

باد بر لب آن کلک خنجر کردار

قاطع دست القرف این کار

بسم الله الرحمن الرحیم

فی التاریخ ۲۹ شهر صفر

و در مصباح العباد عن علی کرم الله وجهه و فی جامع العلوم الالهام والوسوسه شیطان
فالالهام من الله تعالی علی اربعة عشر وجها والوسوسة ایضا علی اربعة عشر وجها
اما الالهام من الله تعالی فعلی حسن الظن بالله وعلی حسن الخلق وعلی صدق اللسان و
علی التواضع وعلی الرغبة فی الخیر وعلی قیام اللیل وعلی صیام النهار وعلی الزکوة و
علی السخاء فی الدنیا وعلی التفکر فی العقبی وعلی خوف الذنوب الماضیة واما الوسوسة الشیطان
فعلی سوء الظن علی الله وعلی الکذب وعلی خصومة الناس وعلی طول الامل وعلی ارادة الدنیا
وعلی الغیبة وعلی خوف الرزق وعلی الربا وعلی حب الدنیا وعلی حب الجاه

حکایت که شیخ سعدی [illegible]

در همین حال شخصی [illegible]

بقیه

جواب داوم گفتم به زر معذورم [illegible]

که گفته اند بود الغریب کالاعمی

بگفتم تخته را کای سیهی قند

زکون گوز دادن زراهج العجائب

ملفات زنبک و [illegible] وضع

که ات [illegible] جانها [illegible]

طارق منت همچون [illegible] کلیم میکند

یادی ز یاران [illegible]

مکنس جزو داند ابجد [illegible] کاند رنج

دیگران [illegible] علم و فن و استاد من

نظم [illegible] گوهر [illegible]

[illegible] نغف [illegible]

در زنخدانی بتان افتاده [illegible] شد

خواسته سبی [illegible] جام [illegible] شد